

درفش سپیدار

خاطراتی از زنده یار

مولانا مودودی و ہمنسرو گرامیشان

■ مؤلف : حمیرا مودودی

مترجم: نور محمد امراء

درخت سبزه یاد

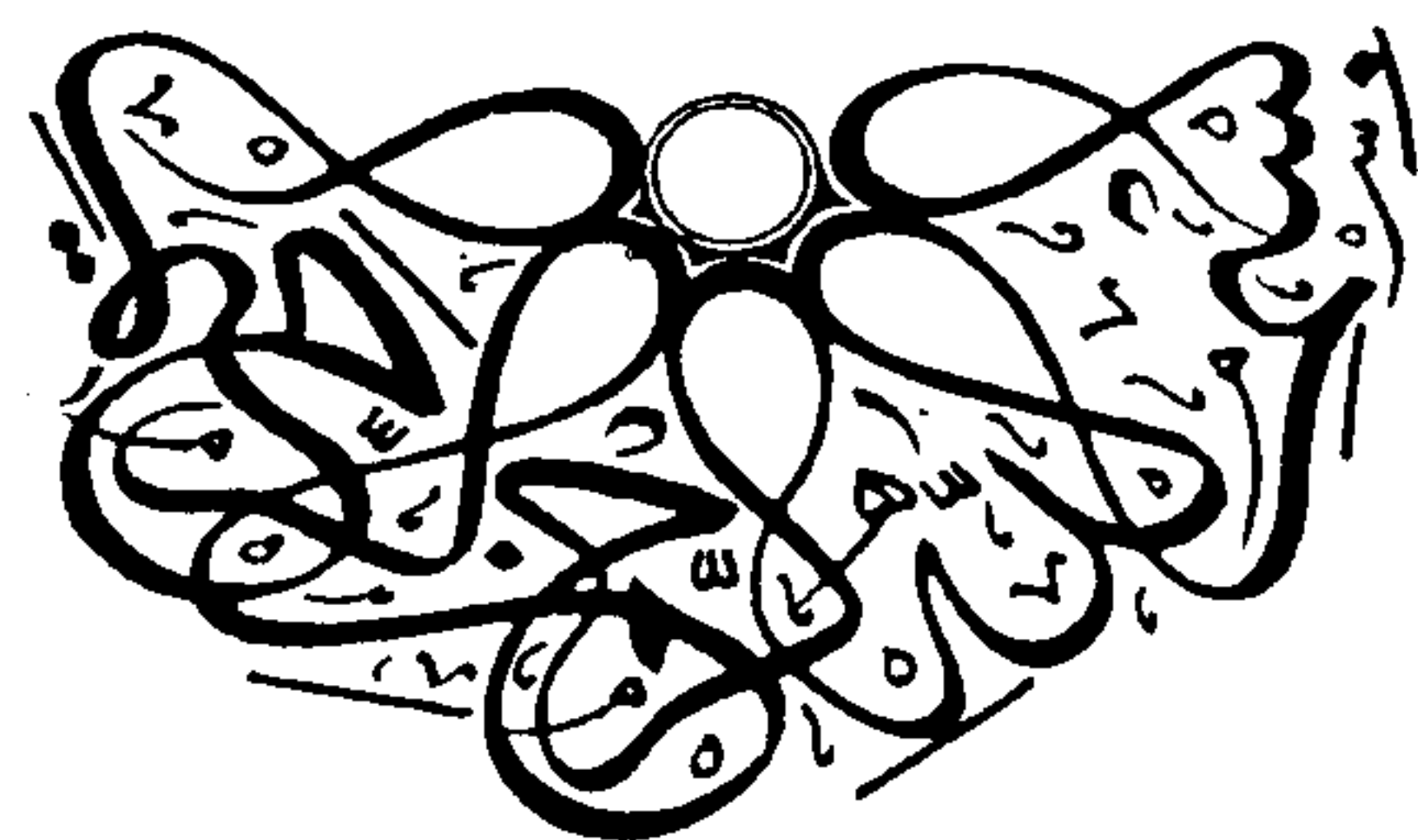
خاطراتی از زنده یاد
مولانا مودودی و همسر گرامیشان

«مؤلف: حمیرا مودودی»

«مترجم: نور محمد امراء»



نفترا احسان



درختان سایه‌دار

درخت سبزه دار

خاطراتی از زنده یاد
مولانا مودودی و همسر گرامیشان

« مؤلف : حمیرا مودودی
« مترجم : نور محمد امراء



فهرست

۷	حمد و سپاس.....
۹	پیشگفتار.....
۱۲	دریچه.....
۱۵۵	پسگفتار.....
۱۵۸	چرا مودودی و سید قطب؟!.....

مودودی، حمیرا، ۱۹۴۵ - م.
درختان سایه‌دار: ناگفته‌هایی از زنده یاد مولانا مودودی و همسر گرامیشان /
نوشته حمیرا مودودی؛ ترجمه نورمحمد امراء. -- تهران: نشر احسان، ۱۳۸۶.
۱۶۸ ص. ISBN: 978-964-356-566-4

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیفا.

فارسی - عربی.

کتابنامه به صورت زیرنویس.

۱. ناگفته‌هایی از زنده یاد مولانا مودودی و همسر گرامیشان. ۲. مودودی
ابوالاعلی، ۱۹۰۴-۱۹۷۹ م. Maudoodi, Syed Abul Ala -- سرگذشتنامه.
۳. مودودی، محمود، ۲۰۰۳ م. ج. اصلاح طلبان -- پاکستان -- سرگذشتنامه.
الف. امراء نورمحمد، ۱۳۵۲ - ، مترجم.

اصول فقه. الف. عنوان.

۸۳م/۷/۲۳۳ BP

۱۳۸۵

کتابخانه ملی ایران

۸۵-۳۹۵۱۲م

درختان سایه‌دار

ناگفته‌هایی از زنده‌یاد مولانا مودودی و همسر گرامیش

نویسنده:	حمیرا مودودی
مترجم:	نور محمد امراء
ناشر:	نشر احسان
تیراژ:	۳۰۰۰ جلد
نوبت چاپ:	اول - ۱۳۸۶
چاپ:	چاپخانه مهارت
قیمت:	۱۵۰۰ تومان

فروشگاه شماره ۱: تهران - خیابان انقلاب - روبروی دانشگاه - مجتمع فروزنده - شماره ۴۰۶ - تلفن: ۶۶۹۵۴۴۰۴

فروشگاه شماره ۲: تهران - خیابان ناصر خسرو - کوچه حاج نایب - شماره ۳۳ - تلفن: ۳۳۹۰۲۷۵۰

صندوق پستی: تهران ۳۸۵ - ۱۱۴۹۵

ISBN: 978-864-356-566-4

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۵۶-۵۶۶-۴



نشر احسان

حمد و سپاس...

سپاس و آفرین، ایزد جهان آفرین راست؛ آن که اختران رخشان،
به پرتو روشنی و پاکی او تابنده اند و چرخ گردان به خواست و فرمان او
پاینده. آفریننده ای که پرستیدنِ اوست سزاوار. دهنده ای که خواستن جز
از او نیست خوش گوار. هست کننده از نیستی، نیست کننده پس از
هستی. ارجمند گرداننده ی بندگان از خواری؛ در پای افکننده ی
گردن کشان از سروری. پادشاهی، او راست زیبنده؛ خدایی، او راست در
خورنده؛ بلندی و برتری از درگاه او جوی و بس. هر آن که از روی نادانی
نه او را گزید، گزند او ناچار بدو رسید. هستی هر چه نام هستی دارد،
بدوست.

جهان را بلندی و پستی تویی ندانم چه ای هر چه هستی تویی!
و درود بر پیامبر بازپسین، پیشرو پیمبران پیشین؛ گره گشای هر
بندی، آموزنده ی هر پندی، گمراهان را راه نماینده، جهانیان را به نیک و
بد آگاهاننده، به همه ی زبانی نام او ستوده و گوش پندنیوشان آواز او
شنوده، و همچنین درود بر یاران گزیده و خویشان پسندیده ی او باد؛ تا

باد و آب و آتش و خاک در آفرینش بر کار است و گل بر شاخسار،
همبستر خار.^(۱)

پیشگفتار...

سال ۲۰۰۳ میلادی، سال بزرگداشت سید ابوالاعلی مودودی نام نهاده شد. در این سال که از سالروز تولد او یک قرن می‌گذشت، بسیاری از مؤسسه‌های علمی، فرهنگی و پژوهشی پاکستان و دیگر کشورهای جهان سمینارها و همایش‌های مختلفی به یادبود آن بزرگمرد برگزار کردند. دنیای مطبوعات نیز با سیلی از کتب و مقالات و نقطه‌نظرها و نوشتارها در این جشنواره بزرگ فرهنگی سهم بزرگی ایفا کرد. در این همایش چشمگیر مراکز علمی - فرهنگی، پژوهشگران و اندیشمندان در صدد برآمدند که غیرت ایمانی و جرأت مجاهدانه و بصیرت علمی آن بزرگوار را برای نسل نوین و نسلهای آینده، بیش از پیش به نمایش گذارند. درواقع از دید همگان سید ابوالاعلی مودودی از جمله آن "مردان راه" است که اقبال^(۱) درباره ایشان چنین سروده است:

۱- فیلسوف و اندیشمند و شاعر بزرگ معاصر جهان اسلام علامه محمد اقبال لاهوری در ۲۲ فوریه ۱۸۷۳ م / ۱۲۸۹ هـ در شهر سیالکوت به دنیا آمد و سلاح، قلم و فکر را در راستای بیداری مسلمانان و برپایی نظام اسلامی به کار گرفت. اندیشه برپایی حکومتی مستقل برای مسلمانان در هند را بدو نسبت می‌دهند. در جدایی پاکستان از هند نقش به سزایی را ایفا کرد و سرانجام در ۲۱ آوریل ۱۹۳۸ م / ۱۳۵۷ هـ از این جهان به دیار باقی شتافت.

۱- (اقتباس از تاریخ جهانگشای جوینی، نوشته عطاملک جوینی - ۶۸۱ - ۶۲۳ هـ ق - آفرین: ستایش... دهنده: خداوند بخشنده... خوش گوار: گوارا، مطابق میل... درخورند: لایق و سزاوار... پندنیوش: پندپذیر...).

مترجم: در ترجمه کتاب سعی شده است تا حد توان ترجمه کاملاً حرفی باشد، و در مواردی که لازم دانستیم برخی اضافات - چه در متن و یا پاورقیها - به روشن شدن بیشتر مطلب کمک می‌کند آن را بین دو پرانتز (...) قرار داده‌ایم.

«آنان بزرگمردانی بودند که راه را به ستارگان می‌نمایاندند و اکنون ستارگان چشم به امید چنین "مردی راه‌دان" نشسته‌اند!».

ماهنامه ترجمان القرآن^(۱) صادره از لاهور نیز با انتشار دو ویژه‌نامه (اکتبر / ۲۰۰۳ م و آوریل / ۲۰۰۴ م) در این همایش علمی سهیم بود.

این دو ویژه‌نامه پرتوی بود زیبا از رنگین‌کمان اندیشه‌ها و دیدگاه‌ها و بیانگر صادقی از عشقی پاک که در قلبهای معرفت، روح تلاش و پیشرفت دمید.

مقاله "شجره‌های سایه‌دار" نوشته حمیرا مودودی،^(۲) دختر آن بزرگمرد، در بین آن بوستان گلی شاداب به نظر می‌رسید و در حقیقت نوشتار و یا خاطرات از زندگی انسانی که گذشت نبود؛ بلکه تصویری زنده بود از یک بنده نمونه خدا و از یک سوخته جان عشق رسول که خمیرمایه‌ی آن از صبر و بردباری سرشته شده بود و با مداد اشک بر صفحات عطرآگین وفا نقش بسته بود:

هدیه بهشتی است لذت عشق رسول...

میدان مجله ترجمان القرآن تنها می‌توانست میزبان یک مقاله کوتاه باشد که آن خوانندگان را سیراب نکرده هیچ، تشنه‌تر کرد. نامه‌های تشنه‌لبان و عاشقان آن بزرگمرد، سیل آسا به دفتر این مجله رسید که گل‌هایی دیگر در این گلدسته بنشانید! و در زیر فشار این اصرارهای پیایی، غنچه‌های خاطرات یکی پس از دیگری در ذهن نویسنده شکفته شد و این گلستان معرفت را رویاند که اکنون در دستان شماست.

- ۱- ماهنامه ترجمان القرآن؛ مولانا مودودی آن را در سال ۱۹۳۲ م تأسیس کرد. در حال حاضر اداره آن را پروفیسور خورشید احمد، نائب امیر جماعت اسلامی پاکستان، برعهده دارد.
- ۲- بزرگترین دختر مولانا مودودی است که در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۵ م در دهلی متولد شد.

این خاطرات از ورای دیوارهای خانه سخن می‌گویند و پرده از جوانب پوشیده‌ای از زندگی مولانا مودودی و همسرش برمی‌کشند که کتابها و نوشتارهای دیگری که تاکنون مودودی دانشمند و دعوتگر را رقم زدند، بر آن آگاه نبودند...؛ شاید که رهروان راه رسالت حق با زمزمه این نغمه‌های تلاش و این از خودگذشتگیها بیش از پیش به آینده امیدوار شوند و با همت و جوانمردی گام‌هایی بردارند راسخ و با چشمانی که جز رضایت الهی نمی‌بینند، مؤمنانه به سوی جنات برین پروردگار پرکشند.

دستان نیایش به درگاه اولوهیت دراز می‌کنیم و از آن ذات پاک می‌خواهیم تا این خاطرات را صدقه جاریه‌ای برای ما قرار دهد. و از او و تنها او می‌خواهیم که این شمع فروزان دعوت و این قافله جهاد و تلاشی که مودودی در راه به ثمر رسیدن آن، زندگیش را نهاد، توفیق هدایت داده در راه راست و رشادت رهنمون گرداند تا به سرمزل سعادت دست یابد!... الهی آمین!...

سلیم منصور خالد^(۱)

- ۱- عضو هیئت استشاری مرکز پژوهشهای سیاسی، و عضو اداره معارف اسلامی و استاد ادبیات پنجابی دانشکده اف سی لاهور، و متخصص در تاریخ جنبش‌های اسلامی معاصر. از مشهورترین مؤلفاتش کتاب "البدر" در تاریخچه حرکت مجاهدان پاکستان شرقی است.

بیشترین حرکتها و اندیشه‌های نوین اسلامی در جهان از آن سیراب شده و در پرتو فکر و اندیشه او جان گرفته‌اند. و باید دانست که بهترین نوشته‌های جان‌افروز بزرگترین اندیشمندان، آن هنگام به ثمر خواهد رسید که نزدیکترین افراد به آنان، فضای آسایش و آسودگیشان را فراهم سازند.

این صفحه‌ای از پندارهای دیروز نیست، بلکه خاطرات آن بزرگمردی است که شهید سید قطب^(۱) در تفسیر معرکه سازش "فی ظلال القرآن" او را با نام "مسلمان بزرگ"^(۲) یاد کرده است. گلچینی از دفتر خاطرات آن "مسلمان بزرگ" و پدر و مادر بزرگوارش، که نهال زندگیش را پیوند زدند، همراه با داستان صبر و ثبات شریک زندگیش...

خورشید نهضت بزرگ اسلامی نوین از خانه‌ای طلوع کرد که در زیر سقف آن نه بچه قدونیم‌قد همراه با مادر بزرگی پیر و فرتوت و مادری بیمار، زندگی می‌کردند. اگر ساکنان این خانه یک لحظه بی‌احتیاطی می‌کردند و یا طناب بادبان کشتیشان را یک چشم به هم زدن رها می‌کردند، آنچه امروز شاهد آن هستیم، هرگز تحقق پیدا نمی‌کرد.

حرکت، نهضت، انقلاب و رهبری، نتیجه زحمات و تلاشهای انسانهاست؛ یکی در خط اول معرکه سینه سپر کرده خون می‌ریزد و

دریچه...

پدر گرامی ام سید ابوالاعلی مودودی از سرمایه‌های ارزشمند این امت اسلامی بودند و خاطره‌های او نیز جزئی از آن سرمایه است که باید به امت اسلامی تقدیم گردد و با این باور در شماره ویژه ترجمان القرآن برخی از این خاطرات را به رشته تحریر درآوردم.

دیگران را به صبر تشویق کردن بسی آسان است، ولی خود صبور بودن بسیار مشکل!

صبر، تلخ‌ترین شراب وجود است و با چشمان خود نظاره گر بودم که چگونه مادر و مادر بزرگم قطره قطره آن را سر می‌کشیدند. این خاطرات داستان آن قطره‌های تلخ صبر است؛ قطره‌های اشکی که نه در چشمان اسید به گوهر بدل شدند و نه پلکان صبر و مژگان استقامت بدانها اجازه بیرون پریدن دادند! زیرا مادر بزرگ می‌گفت: با فرد گریان کسی نمی‌گیرد، ولی با خندان همه می‌خندند؛ پس بخند تا دنیا به رویت بخندد!

امروزه در چهارسوی دنیا جار می‌زنند که قرن بیستم، قرن ابوالاعلی مودودی بود، شخصیتی که با افکار، اندیشه‌ها، نوشته‌ها و کتابهای خود، چشم‌های خفته را بیدار و انقلابی نوین در جهان به پا کرد. چشمه‌ای که

۱- سید قطب در سال ۱۹۰۶م در روستای "موشای" استان اسیوط مصر به دنیا آمد. در ۱۹۵۱ به قافله اخوان المسلمین پیوست و آن را میلادی نو برای خود می‌پنداشت. بارها به زندان رفت و در اوت ۱۹۶۶م همراه با دو نفر از همفکرانش، محمدیوسف حواش و عبدالفتاح اسماعیل، بر چوبه دار بوسه شهادت زد. نگا: مرگ و زندگی سید قطب، ترجمه و نگارش نورمحمد امرا. نشر احسان، ۱۳۸۴ ه.ش.

۲- نگا: فی ظلال القرآن، ج ۳، ص ۱۴۴۴، دارالشروق ط، الخامسة والعشرون ۱۴۱۷ ه / ۱۹۹۶م.

دیگری در پشت جبهه عرق ریزان خون جگر می خورد و برخی نیز گرچه در ظاهر با جنگ هیچ رابطه ای ندارند، در حقیقت نقش بسیار عمده ای در راستای به ثمر رسیدن پیروزی ایفا می کنند. در ورای این مفاهیم بدون شک داستان یک عمر قربانی دادنها، ایثارها و از خودگذشتگیها خفته است.

این کتاب از یک صحنه این خانه پرده برداشته است تا خوانندگان تار و پود حکایت را دریابند که:

چه می گذرد بر قطره تا گوهر شود...!

به خاطر کوتاه بودن خود مجله نتوانستم در مقاله "درختان سایه دار" - مادر بزرگ ارجمندم، پدر گرامیم و مادر مهربانم - خاطرات زیادی مطرح سازم. در اینجا به درخواست خوانندگان، هواداران و دوستداران آن ابرمرد تاریخ معاصر، "لیک" گفته و گللهایی دیگر بر آن گلدسته افزوده ام؛ بدین امید که خوانندگان با تورق این دفتر یادبود، شاهد تصویری واضح و روشن و خاطراتی زنده از آن شخصیت های بزرگ باشند...؛ انشاء الله.

حمیرا مودودی

(۱)

ز عهد پدر یاد دارم همی که باران رحمت برو هر دمی
اگر آسمان، سرنوشت کسی را برای کاری بزرگ رقم زده باشد،
ناخودآگاه بر دفتر زمین جای پاهای او نقش می بندد و آن شخص از بدو
تولد گام به گام به سوی آن سرنوشت می شتابد.

پدر بزرگوام چراغی بود که در یکی از سلاله های اهل بیت پیامبر
اکرم صلی الله علیه و آله فروزان گشت. خانواده مان در زمان جد اکبرمان امجد
قطب الدین مودود چشتی (۱۰۳۹-۱۳۱۳م) - پایه گذار فرقه چشتیه در
تصوف که با پایبندی به کلام خدا و سنت رسول اکرم صلی الله علیه و آله دعوت می کند
- از هرات افغانستان به هندوستان هجرت کرده بود.

پدر بزرگمان - سید احمد حسن (۱۸۵۵-۱۹۲۰م) - نیز انسان والایی
بود که در لباس وکالت تنها از پرونده هایی که عدل و انصاف با آنها بود
دفاع می کرد؛ البته با گرایش شدیدی که به عبادت و زهد و پرهیزکاری
داشت نمی توانست زیاد به کارش برسد.

در این فضای آرام بخش زهد و پرهیزکاری و در زیر سقف این کلبه
درویش مآبانه در محله اورنگ آباد شهر حیدرآباد دکن (مهاراشتر امروزی)

در تاریخ ۲۵ سپتامبر ۱۹۰۳م گریه نوزادی طنین‌انداز شد؛ این بود پدر بزرگوaram!

پدرم در زیر چتر این فضای پر مهر و بی‌آلایش زهد و پرهیزکاری، در کنار پدری دانا و فرهیخته پرورش یافت و در زیر سایه آن بزرگمرد زیربنای شخصیتی او شکل گرفت؛ پدری که کودک خردسالش را با خود به مسجد می‌برد و در مجالس دانشمندان، سخنوران، روحانیان و بزرگان در کنار خود می‌نشاند. سوره‌های قرآنی را چون شهدی گوارا در کامش می‌نشاند. دو زبان عربی و اردو را بدو آموخت. در سکوت شبهای تاریک، قصه‌های شیرین پیامبران خدا و سرگذشت بزرگمردان تاریخ‌ساز جهان اسلام را برای فرزندش تعریف کرد و با کمال صبر و شکیبایی، باورها و عقاید اسلامی را در ذهن و قلب جگرگوشه‌اش کاشت. توجه خاصی به تربیت و تعلیم فرزندش داشت و نشست و برخاستش را همیشه زیر نظر می‌گرفت. پدرمان می‌گفت:

«اگر پدرم متوجه عادت زشتی در من می‌شد بی‌درنگ آن را تصحیح می‌کرد؛ روزی پسریکی از کلفتها را کتک زدم، پدرم او را صدا زد و گفت: همانطور که این تو را کتک زده تو هم او را بزن! این واقعه به من درسی داد که تا آخر عمر سرمشق زندگیم شد و هرگز از آن پس دستم را به روی کسی دراز نکردم».

قبل از فرستادنش به مدرسه در خانه مراحل ابتدایی آموزش او را ترتیب داد. پدر بزرگوaram در این مورد در جایی نوشته است:

«خانواده من بیش از ۱۳۰۰ سال است که در سایه زهد و پرهیزکاری در راستای هدایت، ارشاد و نصیحت مردم گام

برمی‌دارند. یکی از شخصیت‌های مشهور و نامی این خاندان، مولانا ابوالاحمد ابدال چشتی (د. ۱۹۶۵م) از فرزندان حضرت حسن مثنی‌الله و از نوادگان حضرت امام حسن‌الله نوه پیامبر اکرم‌الله هستند. دیگری خواجه ناصرالدین ابویوسف‌الله است که فرزند بزرگش، خواجه قطب‌الدین مودود چشتی، رهبر و بزرگترین شیخ سلاله‌های چشتیه هند و نیای بزرگ خاندان مودودی است و بر کسی پوشیده نیست که در آن روزگار که فرهنگ و زبان انگلیسی و اروپایی در این منطقه چه آشوبهایی به پا کرد، خانواده ما در رهبری و هدایت مردم چه نقش عمده و به سزایی ایفا کرد. زندگی پدر و مادر بزرگوaram در سایه آئین و مذهب، رنگ گرفته بود و در سایه‌سار این زندگی پرمهر بود که تربیت یافتم و دین و آئین بر دل و جانم و روح و روانم نقش بست. پدر بزرگوaram از همان روزهای اول در کنار اردو و فارسی، عربی را نیز به من آموخت و عشق و علاقه به فقه و حدیث را در کالبدم جای داد».

پدرم در مورد یکی از اساتید مشهور و دانشمندش چنین می‌گفت:

«مولانا عبدالسلام نیازی (د. ۱۹۵۴م) یکی از برجسته‌ترین، مشهورترین و ماهرترین استادان فلسفه و علوم عقلی از جمله ریاضیات و منطق در دهلی به‌شمار می‌رفت و دارای زبانی بسیار شیوا و اسلوبی بی‌نهایت شیرین بود که اگر ساعتها در محضر درسشان می‌نشستی، هرگز سیر نمی‌شدی. ایشان ارادت خاصی به پدر بزرگوaram داشتند. من از همان کودکی درسهای ابتدایی را

از ایشان آموختم. روزی که پدر گرامیم با کمال ادب و احترام از ایشان پرسیدند ما در مقابل زحماتی که متحمل می‌شوید چقدر باید پرداخت کنیم؟ ایشان جواب دادند: من علم و دانش را نمی‌فروشم! - عجب! چه زمانه‌ای بوده است! و امروز زیر شعار "کلاسهای خصوصی" بر سر هر کوچه و خیابانی می‌بینی که علم و دانش را چگونه حراج می‌کنند - خلاصه اینکه ایشان در مقابل تدریسشان چیزی قبول نکردند. بعدها نیز در روزهایی که مجله "الجمعیة" را در دهلی اداره می‌کردم به ایشان گفتم که برخی کتابها مانده است که می‌خواهم بخوانم، ایشان فوراً فرمودند: وقت نماز صبح بیا خانه‌ام. منزل استاد در کنار دروازه ترکمن بود که از منزل ما بیش از دو کیلومتر فاصله داشت، من به طور منظم وقت اذان صبح در خانه‌اش می‌رسیدم. و اگر روزی کسالتی می‌داشت از داخل منزل صدا می‌زد: آقای پادشاه سید امروز حال و حوصله ندارم، فردا تشریف بیاورید!

در این روزها بود که یکی از ثروتمندان بزرگ دهلی، که صاحب چندین کارخانه بود، خدمت مولانا عبدالسلام نیازی رسید و گفت: شما به همه درس می‌دهید، چرا نمی‌خواهید به بچه‌های من درس بدهید؟ مولانا در جوابشان گفتند: چه کنم که در سر بچه‌های ولگرد و بازاری شما عقلی نیست! آنان را نزد دانش‌فروشان - کلاسهای خصوصی - ببر، من نمی‌توانم به آنان درس بدهم.

مولانا عبدالسلام از پیروان سلسله چشتیه بود و به خاطر ارادت خاصی که به یکی از بزرگان این سلسله به نام "نیاز احمد

بریلوی رحمته الله داشت، به «نیازی» مشهور شده بود. و چون خانواده ما همیشه علم بردار سلسله چشتیه در هندوستان بوده و با وجود بزرگیش و اینکه استاد من هم بود برایم احترام خاصی قائل می‌شد و همیشه مرا به "پادشاه سید" صدا می‌زد.

این حکایت سالهای ۱۹۲۴م است که پدر بزرگوارمان سحرگاهان از خواب برمی‌خواست و کوچه‌های تنگ و تاریک دهلی را زیر پا می‌نهاد تا به منزل مولانا نیازی برسد؛ همو که در آن روزها در علوم عقلی، فلسفه، منطق، ریاضی و دانشهای ادبی و عربی، زبانزد خاص و عام بود؛ انسانی آزادمنش. در زندگی زیردست کسی کار نکرد. مردی درویش بود که با عطاری گذران روزگار می‌کرد و بیشترین اوقاتش را در کنج مسجد یا خانقاهی به ذکر مشغول بود، و به بچه‌های مردم درس می‌داد و در مقابل آن نیز وجهی نمی‌گرفت!

این تقدیر الهی بود که بر سر راه پدرم، که نتوانسته بود در دیوبند یا نَدْوَةُ الْعُلَمَاء و یا مدرسه مَظَاهِرُ الْعُلُوم به تحصیل مشغول شود و پس از مرگ پدر بزرگمان نیز از رفتن به دانشگاه «آلیگڑه» محروم مانده بود، این نابغه بزرگ را قرار دهد. بسیاری از علمای بزرگوار از اینکه پدر از هیچ حوزه و یا دانشگاهی فارغ‌التحصیل نشده بود، خرده می‌گرفتند و او را از علمای دین نمی‌شمردند. و امروز بنگر قدرت خدای را که در گوشه و کنار جهان و در بزرگترین دانشگاهها و مراکز تحقیقاتی و پژوهشی در مورد او و نوشته‌ها و کتابهایش، اندیشه‌اش، حرکت و جماعتش، بحثها و پژوهشهای علمی تقدیم می‌گردد.

پس از تأسیس کشور پاکستان یکی از شاگردان مولانا عبدالسلام نیازی، که از دهلی عازم پاکستان بود، برای خدا حافظی خدمت استاد

رسیدند و به ایشان گفتند: به لاهور می‌روم. مولانا عبدالسلام نیازی به او گفتند: در لاهور دو شاگرد دارم که برادرند، حتماً به دیدنشان برو؛ برادر بزرگتر، سید ابوالخیر مودودی (۱۸۹۹-۱۹۷۹م) و برادر کوچکتر، سید ابوالاعلی مودودی است. سپس با روش خاص خودش در صحبت کردن به او گفت: البته اول نزد برادر کوچکتر برو و بعد پیش برادر بزرگتر، بعد از آن در معنای "لا اله الا الله" خوب بیندیش!

بیاید ببینیم در زیر سقف این خانه چه کسانی زندگی می‌کردند و ناخدای این کشتی که بود؟ او چه کسی بود که نابغه زمانه‌اش او را چنان توصیف کرد؟ سپس با هم این آیات اقبال را بخوانیم:

هر لحظه مؤمن در حال و هوایی تازه است
در سخنش، در کارهایش نشانه‌ایست از خدا
کسی از این سر اطلاعاتی ندارد که مؤمن
در ظاهر قرآن تلاوت می‌کند ولی در حقیقت او خود قرآن است^(۱)

در اواخر دسامبر ۱۹۲۶م بود که بنیانگذار جنبش «شدهی»^(۲) آقای سوامی شردهاند، توسط جوانی مسلمان به نام قاضی عبدالرشید^(۳) به قتل رسید. حزب حاکم - کنگره - و دیگر احزاب هندی از این حادثه سوءاستفاده کرده و دنیا را برضد مسلمانان شوراندند و بوقهای تبلیغاتی خود را با بدترین آهنگهای فتنه‌ساز برضد اسلام و مسلمانان به صدا

۱- هر لحظه می‌مومن کی‌نی شان نی‌آن - گفتار مین، کردار مین، الله کی برهان

یه راز کسی کو‌نین معلوم کی‌مومن - قاری نظر آتا‌هی حقیقت مین‌هی قرآن

۲- جنبش رادیکالی "شدهی" - گروه پاکی - جنبشی اصولگرا و افراطی در هند است که در راستای مجبور ساختن مسلمانان به بازگشت به دین هندویی قدیشان فعالیت می‌کند و مؤسس آن "سوامی شردهاند" بود.

درآوردند، تا جایی که آقای گاندی (د. ۱۹۴۸م) اعلان داشت:

«زبان تفاهم مسلمانان دیروز نیز شمشیر بوده و امروز نیز شمشیر است!»

پدر گرامی در این مورد می‌نویسد:

«این آشوب و بلوا زمان درازی طول کشید، تا جایی که مولانا محمد علی جوهر (د. ۱۹۳۱م) امام جمعه دهلی، از این بهتان‌تراشیها و تبلیغات سوء به‌تنگ آمد و در خطبه نماز جمعه گفت: ای کاش یکی از بندگان خدا دست همت بالا زند و در یک کتاب به تفصیل دیدگاه و بینش درست اسلامی را در مورد "جهاد" توضیح دهد و ریشه همه این اعتراضات و فتنه و آشوبها را با دلیل و مدرک از جا برکند! من نیز از کسانی بودم که به این سخنرانی گوش می‌دادم و به هنگام خروج از مسجد روی پله‌ها با خودم فکر کردم چرا من این بنده خدا نباشم و با توکل به خدا دست بدین کار نزنم؟!»

از سال ۱۹۲۷ پدر نگارش مقاله‌اش به نام "جهاد در اسلام" را در روزنامه "الجمعیه" دهلی شروع و چون موضوع از حد روزنامه فراتر رفت آن را در قالب کتابی مستقل منتشر کرد^(۱) در این روزها پدر تنها بیست و چهار سال عمر داشتند. او در این کتاب با کنکاش و پژوهشی بی‌مانند، پرده از مفهوم و ماهیت جهاد برکشید و با دلایل و مستندات واضح و انکارناپذیر برای

۱- الجهاد فی الاسلام، سید ابوالاعلی مودودی، دارالمصنفین، اعظم کره، چاپ اول ۱۳۴۸هـ / ۱۹۳۰م، در ۵۰۴ صفحه.

همگان روشن ساخت که جهاد از دیدگاه اسلام، تلاشی است مخلصانه در راه اصلاح جوامع و با قتل و کشتارهای وحشیگران هیچ ارتباطی ندارد؛ جهاد در بینش اسلام، وظیفه دفاع از ستمدیدگان و مظلومان را برعهده دارد و حزب و گروهی زیرزمینی نیست؛ نامی است دیگر برای آبادانی و توسعه و پیشرفت، اساسنامه جنگ و امنیت است از دیدگاه اسلام و بر اساس قوانین آن مجاهد مسلمان علاوه بر دعوت به سوی اسلام، با قبول مسئولیت جان، مال و امنیت دشمنانش به سرزمینهای آنان قدم می‌نهد و وظیفه دارد که با اسیران جنگی به بهترین وجه رفتار کند و حق ندارد که معترض زنان و کودکان و پیران و مریضان شود، و وظیفه دارد امنیت کامل عبادتگاههای دشمنانش را حفظ کند و حق ندارد آنان را به زور به سوی دین خود بکشانند.

دیروز مفهوم "جهاد" در اسلام به ابرقدرتها و امپراطوران زمانه آموخت که چگونه می‌بایستی با انسانها رفتار کنند و امروز نیز ابرقدرتهای جهان و سردمداران و روشنفکران باید از دیدگاه جهادی اسلام بیاموزند که چگونه با انسانها رفتار کنند و چطور به شرافت و کرامت انسانیت احترام بگذارند و جالب اینجاست که کلیه سازمانهای بین‌المللی دفاع از حقوق بشر و کنفرانس ژنو در دفاع از حقوق بشر، همه اساسنامه‌هایشان را بر اساس همان قوانین جهاد اسلامی رقم زده‌اند.

این کتاب، جواب دندان‌شکنی است به همه اعتراضات، شایعه‌پراکنی‌ها و دروغ‌پردازیهای یهودیان و مسیحیان و هندوان

بر ضد اسلام و تفکر جهاد در آن. مسأله‌ای که امروزه نیز بازار آن چون دیروز گرم است، و همه بوقهای تبلیغاتی برضد آن دروغ‌پردازی می‌کنند. و صد افسوس که بسیاری از مسلمانان امروز نیز چون غیرمسلمانان با دیدی تنگ‌نظرانه به جهاد می‌نگرند و ماهیت و حقیقت آن را درک نکرده‌اند و خواسته یا ناخواسته در روند تبلیغات منفی با دشمنان اسلام همگام می‌شوند. وقتی "الجهاد فی الاسلام" به صورت کتابی منتشر شد و در اختیار همگان قرار گرفت، علامه اقبال گفتند:

«بهترین کتابی است که دیدگاه اسلام را در مورد جنگ و صلح به رشته تحریر درآورده است. و همه اندیشمندان و عاقلان را توصیه می‌کنم که حتماً این کتاب را مطالعه بفرمایند».

این کتاب بی‌مانند حلقه وصلی شد که پدر را با متفکر و فیلسوف و شاعر بزرگ معاصر جهان اسلام، علامه اقبال، آشنا ساخت؛ و این صداقت و دوستی به جایی رسید که علامه اقبال در سال ۱۹۳۷م پدر را به لاهور دعوت کردند تا در فضایی آرام به جهاد و اجتهاد و علم و دانش و تربیت بپردازد.^(۱) گویا علامه اقبال پیشاپیش می‌خواست جای خالی را که با مرگ خود در یک سال بعد (۲۱ آوریل ۱۹۳۸م) ترک می‌کند، با پدر پر کند.

۱- نگاه: "زنده رود" نوشته دکتر جاوید اقبال. سوم. ص / ۶۱۳. خطوط مودودی (به نام نیاز علی خان، ص / ۴۱ - ۱۵۴. و به نام سید نذیر نیازی، ص / ۱۸۰ - ۱۹۲)، ترتیب: رفیع‌الدین هاشمی و سلیم منصور خالد. تاریخ جماعت اسلامی: آباد شاه‌پوری. اول. اقبال، دارالاسلام اور مودودی: اسعد گیلانی.

البته لاهور سرزمینی است بسیار عجیب و آن را با صوفیان و صالحان و زاهدان و درویشان حکایتی است شنیدنی؛ شهری که نمی‌تواند بدون در برگرفتن زاهدی و یا اصلاح‌گری لحظه‌ای چشم برهم نهد. سید علی هجویری^(۱) که از بزرگان مشهور و نامی‌ای است که در این سرزمین پیروان زیادی دارد، در قلب همین شهر آرام خفته است. خواجه نظام‌الدین اولیاء (د. ۱۳۳۵م) آورده است که: «سید علی هجویری بنا به دستور مرشد خود در زمان ناصرالدین مسعود (د. ۱۰۴۰م) فرزند سلطان محمود غزنوی (د. ۱۰۳۰م) برای دعوت و نشر و تبلیغ دین به لاهور تشریف آوردند، قبل از ایشان یکی دیگر از بزرگان و درویشان و زاهدان زمانه به نام حضرت حسین زنجانی در این شهر مشغول به دعوت و موعظه و هدایت مردم بودند.

وقتی مرشد سید علی به ایشان فرمودند که به لاهور برو، ایشان گفتند: شهری که در آن چون حضرت حسین زنجانی تشریف دارند را چه حاجت به چو منی؟! شیخ او اصرار کردند که: باید بروی. سید هجویری می‌گویند: شب دیروقت به لاهور رسیدم، درهای شهر را بسته بودند، مجبور شدم شب را پشت درهای بسته به صبح برسانم و صبح زود همینکه درهای شهر گشوده شد، دیدم جنازه حضرت حسین زنجانی است که سوار بر دوش مردم به بیرون از شهر می‌رود. از آن روز لاهور مرکز رشد و هدایت و تعلیم و ارشاد سید علی هجویری و پس از آن آرامگاه او گشت».

۱- ابوالحسن علی بن عثمان جلابی هجویری غزنوی، نویسنده قدیمیترین کتاب تصوف در زبان فارسی به نام «کشف‌المحجوب» است که در سال ۱۰۰۹ م متولد و در ۱۰۷۳ م وفات یافت.

و تاریخ بار دیگر تکرار شد و پس از صدها سال بعد از سید علی هجویری زاهدی شب زنده‌دار و شمعی فروزان از معرفت، بدین شهر هجرت کرد تا چراغهای معرفت را یکی پس از دیگری روشن سازد و در راه برپایی نظام اسلامی و بار دگر وزنده شدن احکام الهی بر زمین، انقلابی برپا کند. فرهنگ غرب چون سیلابی خروشان همه ابعاد زندگی این منطقه را در برگرفته بود و تنها راه بازگشت به سوی نور، انقلابی بود همه‌گیر و همه‌جانبه در همه میادین زندگی از آموزش و پرورش گرفته تا سیاست و اقتصاد؛ انقلابی که چون پتکی محکم بر سر جاهلیت و تنگ‌نظری و مصلحت‌پرستی غرب فرود آید و جامعه را از دره‌های هلاکت و فلاکت بیرون کشد. از جمله حرفهای پدر این است:

«شکست فرهنگی، اخلاقی و فلسفی در برابر تصورات و دیدگاههای غربی از شکست سیاسی و نظامی بسیار خطرناکتر است؛ چرا که غلبه سیاسی و نظامی استعمارگران تنها کشورها و سرزمینها را به تاراج می‌برد، اما پیروزی فرهنگی و اخلاقی آنان فکر و اندیشه و آرمانهای ما را دگرگون ساخته است. ادبیات و دانش و فلسفه و اخلاق و تمدن جهان غرب، در بین ما مسلمانان افرادی پرورش داده که به طور کلی بندگی و بردگی آنان را پذیرفته‌اند و کمر طاعت در مقابلشان خم کرده‌اند. آنان نادانسته و شاید هم ناخواسته در زندگیشان تماماً بر همان نقشه و منوالی پیش می‌روند که از الف تا یای آن، دست‌پخت جهان غرب است».

پدر در بحرانی‌ترین شرایط اقتصادی خود فرصت طلایی تدریس در دانشگاه عثمانیه حیدرآباد دکن را به خاطر پایبندی و ارزش دادن به باورها و آرمانهایش پشت پا زد.

پدر قبل از نوشتن کتاب "الجهاد فی الاسلام" کتابهای "گیتا"^(۱) و "رامائن"^(۲) و "مهابارات"^(۳) و غیره را همراه با کتب آسمانی تحریف شده "انجیل" و "تورات" به خوبی مطالعه کرد تا نقطه نظرهای دروغ‌پردازان در مورد جهاد اسلامی را از مصادر و منابع اصلیشان استخراج کند. ایشان در آن روزها در درسهای جامع ترمذی و موطا امام مالک حضرت مولانا اشفاق الرحمن کاندھلوی نیز شرکت جسته و هرگز اجازه نمی‌دادند که کثرت نوشته‌ها و تعدد مقالاتش در زمینه‌های مختلفی چون قرآن، حدیث، فقه، تاریخ اسلام، سیاست، اقتصاد و جامعه‌شناسی به حساب جانب علمی و پژوهشی کارشان تمام شود. ایشان در ادبیات عرب و فلسفه و منطق نیز تبحر و مهارت کافی داشتند. و در کمال اطمینان خاطر و ثبات و رضایت به قضای الهی با دلی آرام و قلبی سرشار امید به خدا زندگی را به سر می‌برند. در آن روزهایی که فشارهای کفر و بی‌ایمانی به حد سرسام‌آوری رسیده بود و چراغهای توحید و ایمان یکی یکی در زیر پتکهای سنگین کفر و بی‌دینی خاموش می‌شد، پدر شمعهای امید به زندگی را در افکار و اندیشه‌های مردم برافروخت و انقلابی پر جوش و خروش به بار آورد و توانست با دریدن زنجیر بردگی از گردنهای جوانان تحصیلکرده، نسل نو را از غریزدگی رها سازد. به جوانان امروزی آموخت که چگونه به دین و آئینشان ببالند. با تفسیر "تفهیم القرآن" خود رابطه‌ای محکم و استوار بین نسل نو و قرآن برقرار ساخت و

۱- یکی از کتابهای مذهبی هندوهان است.

۲- قصه‌های حماسی دینی رام چندر. شعرهای حماسی رزمی است از رهبران هندوان که برهمنان برای مردم می‌خوانند. "والی میک" برای اولین بار به زبان سنسکریت نوشته است و بعدها "تلی داس" آنها را به هندی ترجمه کرده است.

۳- کتابی است که نبرد هیجده روزه "کورْدُون" و "پاندون" را در میدان کشیتر به تصویر می‌کشد.

بدین صورت در زندگیشان انقلاب و هیجانی پرشور به پا شد. که به قول علامه اقبال:

چون بجان در رفت جان دیگر شود

جان چو دیگر شد جهان دیگر شود

هر زمانه‌ای را فتنه و فساد خاصی است و بزرگترین فتنه امروز، همان جاهلیت تحصیلکردگان است! تحصیلکردگان امروزی هر کدام در رشته علمی و میدان خاص خود تخصص یافته‌اند و چون زبان در مسائل دینی می‌گشایند، گمان می‌برند که افلاطون زمانه و یا بقراط روزگار خودند، و با جرأت و شجاعت بی‌مانندی در میدان دین می‌تازند و فتوا می‌دهند. اینان چون کتابهای پدر را می‌خواندند درمی‌یافتند که در این زمینه کودکانی دبستانی بیش نیستند.

در سکوت شبهای تار که دنیا بر بستر نرم و گرم خود به خواب خرگوشی فرو می‌رفت، آن زاهد شب‌زنده‌دار با خون‌جگر این کتابها را می‌نوشت؛ کتابهایی که به امت محمد ﷺ راه پیشرفت، ترقی، سعادت در جهان و خوشبختی در آخرت می‌آموزاند.

خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند

که جز حدیث نمی‌ماند از بنی آدم

(۲)

مادرم محموده خانم دوازده ساله بود که شبی در خواب دید دارد خاک بازی می‌کند، و خاک روی پاهایش می‌ریزد و با دستش بر آن می‌کوبد و سپس پاهایش را آرام از خاک بیرون می‌کشد و یک سوراخ خاکی درست می‌کند، دستش را داخل سوراخ می‌برد و قطعه الماسی درخشان بیرون می‌آورد. درخشش الماس مردم را از هر طرف به سوی خود می‌کشاند و همه می‌پرسند که این لؤلؤ درخشان را از کجا آورده‌ای؟ و نصیحتش می‌کنند که: مواظب این سنگ گرانها و قیمتی باش. صبح روز بعد مادر خوابش را برای پدرشان - پدر بزرگمان - سید نصیرالدین شمس‌الله تعریف می‌کنند. ایشان از مادر می‌خواهد که خوابش را برای کسی تعریف نکند، و خودش نزد یکی از علمای برجسته و پرهیزکار دهلی می‌رود تا خواب دخترش را تعبیر کند. ایشان می‌گویند: این دختر به ازدواج یکی از بزرگترین دانشمندان جهان اسلام درمی‌آید که شهرتش جهان را فرا خواهد گرفت.

پدر بزرگ مادریمان یکی از ثروتمندان سرشناس دهلی بود و از موقعیت اجتماعی بسیار خوبی برخوردار بود، از این رو بسیاری از

خانواده‌های متشخص و ثروتمند دهلی به خواستگاری مادرم می‌آمدند، اما کسی از آنان در نظر پدر بزرگ لیاقت دخترش را نداشت، تا اینکه پدر بزرگ پدریمان برای خواستگاری، در خانه‌شان را زد. و اینجاست که پدر بزرگ مادریمان انگار که به مراد خود دست یافته با خوشحالی "بله" را می‌گوید. زندگی پدر همیشه پرتویی از سفرها و عدم استقرار اجتماعی به دور از استحکام اقتصادی بوده است؛ البته او انسانی بسیار صاف و ساده و راستگو بود. با کمال صداقت و به دور از هر مکر و حيله‌ای برای خانواده مادرم برنامه زندگی و اهداف و آرمانهایش را شرح می‌دهد و می‌گوید که هرگز در راستای تحقق آرمانها و هدفهایش شکست را نخواهد پذیرفت و عقب‌نشینی نخواهد کرد. و می‌گوید اگر خداوند خواست می‌خواهم خانه خوبی بسازم؛ چرا که خودم از عدم استقرار بیزارم و می‌خواهم در کمال آرامش اهدافم را دنبال کنم، اما اگر خداوند به من مال و ثروتی نداد، در بدترین اوضاع اقتصادی و فقر نیز اهداف و آرمان‌هایم را به پیش خواهم برد.

پدر بزرگ مادرم خواست که جواب حرفهای پدر را به صورت کتبی برایش ارسال کند، البته او نامه‌اش را قبل از فرستادن برای مادرم و پدر بزرگ و مادر بزرگمان خوانده است. مادر می‌گوید که پدر بزرگش در آن نامه نوشته بود: دخترمان شریک شادیها و غمهایت خواهد بود، چه در قصرهای شاهانه و چه در کلبه درویشی. مادرم می‌گفت: این جمله پدر بزرگ در تمام مراحل زندگی در گوشه‌هایم می‌پیچید و عزم و اراده‌ام را قوت می‌بخشید.

در ۱۵ مارس ۱۹۳۷م در شهر دهلی هندوستان مادرم به عقد پدرم در آمد. مهریه این ازدواج مبارک تنها ۲/۰۰۰ روپیه بود. پدر با کمال

صراحت گفته بود: از آن‌جا که مهریه برای پرداخت است، باید در حد توان پرداخت، را تعیین کنید.

از طرف خانواده پدرم یک دست لباس و یک انگشتری نیز به مادرم هدیه دادند. این حکایت، مربوط به زمانی است که خانواده‌های ثروتمند مهریه دخترشان را بیش از صد و بیست و پنج سکه طلا می‌نوشتند و در عین حال پرداخت مهریه اصلاً در رسم و رواج مردم مطرح نبود.

(۳)

ز آب و گل خدا خوش پیکری ساخت
جهانی از ارم زیباتری ساخت
ولی ساقی بآن آتش که دارد
ز خاک من جهان دیگری ساخت

شهر "پتهان کوت" در آخر سلسله کوههای جمون قرار دارد. و روستای "سرنا" یکی از روستاهای حومه این شهر است که در نزدیکی آن نیاز علی خان^(۱) قطعه زمین بزرگی داشت که بنا به مشورت علامه اقبال آن را وقف مسلمانان کرد و پدر اسم این منطقه وقفیه را "دارالاسلام" نام نهاد.

من در این دارالاسلام چشم به جهان گشودم و روزهای اول کودکیم را در آنجا سپری کردم. منطقه ای بسیار سرسبز و شاداب و زیبا که کوههای سر به فلک کشیده ای در برابرمان قد علم کرده بودند، وقتی خورشید خودش را بالا می کشید برفها رنگ عوض می کردند، و وقتی

۱- متوفی: ۲۴ فوریه ۱۹۷۶ م در جوهر آباد.

خورشید غروب می‌کرد برفهای سفید به تاریکی می‌گرائیدند، سپس نارنجی رنگ می‌شدند و پس از غروب خورشید انعکاس رنگهای شفق زیبا در سینه برف، تماشایی بود؛ خلاصه اینکه تابلویی بود از زیبایی طبیعت سحرآمیز که چشم از نظاره‌اش سیر نمی‌شد.

از امکانات شهری هیچ اثری نبود، مردم چیزی به نام برق و یا آب لوله‌کشی را حتی در خواب و خیالشان نیز تصور نمی‌کردند. خانه ما نیز بسیار ساده و بی‌آلایش بود؛ ولی با وجود این پدر سعی داشت وسایل آسایش و راحتی مادرمان را تا حد توان به گونه‌ای مهیا سازد و او را دلداری دهد. مادر نیز که از خانواده‌های اشرافی دهلی بود و در ناز و نعمت بزرگ شده بود، با کمال صبر و استقامت در کنار پدر با خوشبختی و سعادت چرخ زندگی را به پیش می‌برد.

پدر برای رفت و آمد یک اسب گاری خرید که جوانی ترکستانی به نام "تختی بیگ" آن را می‌راند. از دهلی نیز آشپزی با خود آورده بودیم و یک کلفتی نیز در تربیت و پرورش بچه‌ها با مادر همکاری می‌کرد. هر روز مادر به کلفت می‌گفت که چه بپزد و او به آشپز که مقبول نام داشت وسایل لازم را تحویل می‌داد، وقت نهار یا شام، آشپز غذا را در اتاق کناری اتاق غذاخوری می‌گذاشت و کلفت آن را به مادرمان تحویل می‌داد. آشپزخانه هم خارج از محوطه منزلمان بود. البته مقبول و تختی و هیچ مرد بیگانه‌ای چه از کارمندان و یا دیگران هیچ وقت داخل خانه نمی‌آمدند.

نویسنده "راه مکه" علامه محمد اسد (د. ۱۹۹۲م) به همراه خانمشان، منیره خانم و پسر کوچکشان، طلال، سفری به دارالاسلام داشتند. پدر آنان را برای صرف غذا به خانه دعوت کرد. مادر نیز سرویس جهیزیه خود را بیرون آورد - در آن زمان عادت برخی از خانواده‌های مرفه

بود که برای زینت سفره بر روی لیوانها دستمال توری زیبایی می‌انداختند و برای حفظ توازن دستمال در اطراف آن مهره‌های بزرگ مروارید مانندی را آویزان می‌کردند، البته غیر از زیبایی این دستمال را می‌گذاشتند تا مگس و پشه در لیوانها نیفتد - مادر با ذوق و سلیقه بسیار زیبایی، سفره غذا را چید و مقبول نیز در آشپزی مهارت خوبی به خرج داده بود. علامه محمد اسد و خانمشان از این احترام و مهمان‌نوازی بسیار خوشحال شدند و از پدر و مادر بسیار تشکر و قدردانی کردند.

در این روزها بود که منشی ویژه جواهر لعل نهرو (د. ۱۹۶۴م)، رهبر حزب قومگرای کنگره هند، برای گذراندن دوران نقاهت بیماری خود به روستایش که نزدیک "سرنا" بود آمد و از نزدیکانش خبر پدر و اقامتش در دارالاسلام را شنیده بود و به همراه چند تن از رفقای هندوش به دارالاسلام آمد. در دیدارش با پدر سؤالات بسیار بیهوده و اعتراضات بی‌موردی مطرح ساخت و با روشی بسیار ناشایست به اسلام و مسلمانان حمله ور شد. پدر با کمال خونسردی، کنترلش را حفظ کرد و به سؤالاتش به آرامی جواب داد و اعتراضاتش را برطرف کرد. وقتی او در مقابل حرفهای پدر بی‌جواب ماند، سرش را پایین انداخت و از آنجا رفت. البته او از جوابهای هوشمندانه و استدلالهای دقیق پدر و بویژه از اینکه پدرم در مقابل اعتراضات بی‌پایه و اساس و لهجه تند و تیز او و هجوم زشتش کمال خونسردی و متانت خود را حفظ کرده بود، بسیار متأثر و شگفت‌زده شده بود. او بعدها به دوستانش گفته بود که هرگز گمان نمی‌کردم در بین مسلمانان چنین افرادی دانا و آگاه و با فرهنگ و هوش و ذکاوت هم باشند، اگر مسلمانان در روستاهایی دور افتاده چون اینجا دانشمندی آگاه و با شخصیت چون مودودی دارند پس در شهرهای بزرگ چه خبر است؟!

آن رهبر برهمن در حالی از روستای دارالاسلام خارج شد که در درونش انقلاب و تحولاتی بسیار بزرگ روی داده بود. چند روز پس از این واقعه برای شرکت در اجلاسی، مولانا محمد منظور نعمانی (د. ۱۹۹۷م) و مولانا جعفر شاه پهلواری (د. ۱۹۸۲) همراه با چند تن از علمای دیگر به دارالاسلام تشریف آوردند و بیش از یک هفته در آنجا ماندند. پدر نیز آنان را برای صرف غذا به خانه دعوت کرد. او در شناخت افراد بسیار دقیق بود و با مردم بسیار با احتیاط رفتار می‌کرد.

پدرم از مادرم خواست که همان کاسه‌های نیکلی و استیلی که روزانه در آنها غذا می‌خوریم را روی سفره بچیند و خواهش کرد که سرویس جهیزیه خودش را بیرون نیاورد و روی لیوانها هم دستمال توری مرواریدی نگذارد. و همچنین از او خواست که غذای پر تکلف درست نکند و به همان عدس و نخود و غذاهای ساده‌ای که ما روزانه می‌خوریم اکتفا کند؛ اما مادر با اصرار تمام تأکید کرد که: نه، هرگز...! اینچنین علمای بزرگی به خانه من تشریف بیاورند و من به طور مناسبی رسم مهمان‌نوازی به‌جا نیاورم، و با غذای معمولی و در بشقابهای ساده از آنان پذیرایی کنم؟! امکان ندارد! و گفت: اگر ما برای علما و دانشمندان خودمان احترام قائل نشویم و به خوبی از آنان پذیرایی نکنیم، از مردم عادی چه انتظاری باید داشته باشیم؟!

خلاصه اینکه مقبول‌ترین غذاهایی را که می‌دانست پخت و مادرم نیز سفره‌اش را با بهترین بشقابهایش چید. مهمانان تشریف آوردند و غذا صرف شد، و چند روز نگذشته بود که حرفها بر زبانها سبز شد و بگو مگوها به راه افتاد و مسأله به جایی رسید که بسیاری از این بزرگان از جماعت اسلامی استعفا دادند! این حضرات گرامی پس از صرف غذا به

چپ و راست و هر جا که صدایشان می‌رسید می‌گفتند: مودودی مردی است دنیاپرست که سیمای واقعی خودش را در پشت پرده دینداری پنهان کرده، در خانه‌اش آشپز دارد، بچه‌هایش را کلفتها بزرگ می‌کنند. زنش دواي چه دردی است، نمی‌دانیم؟! زنش بعضی وقتها لباسهای هندی می‌پوشد و بعضی وقتها دامن اروپایی، جعبه پان^(۱) خوریش از نقره خالص است و پانهایش را در صندوقچه‌هایی از نقره خالص نگهداری می‌کند. کلفتها بچه‌هایش را با ماشین بدین سو و آن سو می‌برند. اگر همه اینها در زیر چتر دینداری، دروغ و مکر و حيله نیست، پس چیست؟! مادر بزرگ مادر پدریمان رقيه خانم^(۲) از شنیدن این حرفها بسیار حیرت زده شد و گفت: خداوند به هر کسی به اندازه قدش لباس می‌دهد. ظرفیت اینان فقط همین قدر است؟!

بعد از این واقعه، مادرم هرگز با پدرم مخالفت نکرد و همیشه حرفهایش را مو به مو اجرا می‌کرد. و همیشه خودش را سرزنش می‌کرد که اگر در درست کردن غذا تکلف به خرج نمی‌داد و از ظرفهای عادی غذا استفاده می‌کرد، جماعت اسلامی این چنین ضربه‌ای نمی‌خورد. شاید این تنها روزی بود که در زندگیمان کدورتی بین پدر و مادر احساس کردیم و آنان با لهجه تند و تیزی با هم حرف زدند. البته یکبار دیگر هم اتفاقی افتاد که بین مادر و مادر بزرگ و پدر اختلاف شدیدی روی داد:

۱- پان: چیزهای خوشبویی است که مردم کشورهایی چون هند و پاکستان و بنگلادش برای خوشبویی دهان استفاده می‌کنند و برخی انواع آن بسیار تند بوده و حالت اعتیاد به انسان دست می‌دهد.

۲- متولد: ۱۸۷۳ م، وفات: ۷ دسامبر ۱۹۵۷ م.

در اوت ۱۹۴۷م بود که نعره‌های پرآشوب و فساد فرقه‌پرستان و قومگرایان به حد اعلیٰ رسیده بود. البته هیمنه و جایگاه پدر و کارکنان دارالاسلام در منطقه خوب پیچیده بود و هیچ هندو یا سیک^(۱) جرأت نزدیک شدن به محدوده دارالاسلام را نداشت و تنها اسم دارالاسلام کافی بود تا لرزه بر اندامشان بیفتد. از این‌رو مسلمانانی که در روستاهای اطراف زندگی می‌کردند از ترس جان‌خانه‌هایشان را ترک کردند و با زن و بچه و حیواناتشان به دارالاسلام پناه آوردند.

همه منطقه از مسلمانان پر شده بود و هر لحظه جمعیت مهاجران در منطقه بیشتر و بیشتر می‌شد، با این وجود از طرف ارتش تنها سه اتوبوس برای انتقال مهاجران به لاهور فرستاده شد که البته یکی از اتوبوسها به طور خصوصی برای خانواده چوده‌ری نیاز علی خان فرستاده شده و تنها دو تا اتوبوس برای همه آن مهاجران مسلمان دیگر اختصاص داده شده بود. پدر فوراً تصمیم گرفت که: فعلاً تنها زنها و بچه‌ها با این اتوبوسها بروند، مردان بعداً پشت سرشان حرکت می‌کنند.

سربازان ارتشی که با اتوبوسها آمده بودند دستور دادند که: وقتان بسیار کم است، همه در ظرف ده دقیقه سوار شوید که حرکت می‌کنیم. مادر و مادر بزرگ با تعجب گفتند: چطور ما بدون مردها از اینجا خارج شویم در حالیکه سیک‌ها و هندوها خنجرهایشان را کشیده و سر راهها به کمین نشسته‌اند؟!

صدای این اعتراض و بگومگو در همه خانه‌ها بلند بود، اما چون خانواده ما حکم رهبریت را داشت، همه چشمها به ما دوخته شده بود. پدر گفت: مسلمانان بیچاره از هر طرف به من پناه آورده‌اند؛ چطور امکان

۱- سیک یا سیخ: از جمله دیانت‌های رائج در هندوستان است.

دارد آنان را در زیر سایه رحم و شفقت هندوهای خونخوار رها کنم و دست زن و بچه‌ام را بگیرم و از اینجا بروم؟ اگر زن و بچه‌هایمان اینجا بمانند دلیرترین و شجاعترین مردانمان بزدل و ترسو شده تنها به نجات جان خود می‌اندیشند؛ ولی اگر زن و بچه‌هایمان به جای امنی برسند حداقل دلهره شرف و غیرتمان را نداریم، و می‌ماند جانهایمان که آن هم دست خداست و هر چه او بخواهد ما راضی به قضای اویم؛ پس خواهشاً شما تشریف ببرید و به فکر ما هم نباشید.

در این بگومگوها وقت به تندی می‌گذشت، و سربازان سوت می‌زدند. نهایتاً پدر با لهجه تندی به مادر گفت: تا وقتی که آخرین فرد مسلمانان از اینجا به پاکستان منتقل نشود، من از جایم تکان نمی‌خورم. مادر بزرگ با شنیدن این حرف قرآنش را برگردنش آویزان کرد و آفتابه وضویش را برداشت و با مادر دست بچه‌ها را گرفتند و با چشمانی پر از اشک و لبانی خشک و صورتهایی غمگین و ناراحت سوار اتوبوسها شدند. وقتی اتوبوسها به حرکت درآمدند بسیاری از مردان از شدت ناراحتی و غم و اندوه بی اختیار بدین سو و آن سو می‌دویدند و از پنجره‌های اتوبوس به پدرمان خیره شده بودیم که با ایمانی فولادی چون کوهی استوار بر جایش محکم ایستاده بود و با نگاههای تیزش ما را بدرقه می‌کرد!

بعد از عصر اتوبوسها از "سرنا" حرکت کردند و شب به "امرتسر" رسیدند و به خاطر ناامن بودن راهها مجبور شدند تمام شب را در آنجا توقف کنند. نیمه‌های شب بود که مادر بزرگ برای قضای حاجت با وجود مخالفت همه اصرار کرد که از اتوبوس پیاده شود. از بیرون رفتن مادر بزرگ در این شب تاریک و وحشتناک وقت زیادی گذشت، و تقریباً همه از بازگشتش ناامید شده بودیم که ناگهان حادثه عجیبی روی داد:

دیدیم که دو سیک قول پیکر دستهای مادر بزرگ را گرفته بدین سو می آیند، و از او می پرسند که: مادر جان! می توانی تشخیص بدهی که اتوبوست کدام یکی است؟ ما با دیدن مادر بزرگ ناخودآگاه داد می کشیدیم: مادر بزرگ، مادر بزرگ از این طرف! ما اینجا هستیم.

با کمک آن دو مرد، مادر بزرگ سوار اتوبوس شد و یکی از آنان آفتابه پر از آب را از پنجره به مادر بزرگ داد و با سلام و احترام از آنجا دور شدند! مادر بزرگ نفس راحتی کشید و گفت: شما بیهوده می گوید که سیکها آدم می کشند. مرگ و زندگی تنها و تنها دست خدا است...

پدر از باب احتیاط یکی از بزرگان جماعت اسلامی به نام مولانا عبدالجبار غازی (د. ۱۹۸۱م) را با کاروان ما همراه کرده و به او گفته بود که اتوبوسها را در لاهور مستقیم به "گوال مندی" جلوی خانه ملک نصرالله خان عزیز (د. ۱۹۷۲م) ببرد و سفارش کرده بود که ما را با اسب گاری در منطقه پارک اسلامی به "فصیح منزل" نزد مولوی اقبال (د. ۱۹۸۵م) برساند و به همین شکل همه زن و بچه ها را به خانه های خویشان شان برساند.

ما چند روز را در "فصیح منزل" سپری کردیم و هیچ خبری از پدر نداشتیم که کجاست، و یا که چطور است و چکار می کند، هر روز برای مادر و مادر بزرگ چون یک قرن و هر شب چون قیامت سپری می شد. خانواده مولوی ظفر اقبال در این چند روز به بهترین وجه از ما استقبال کردند و با تمام توانشان از ما دلجویی و با ما همدردی می کردند و با هر آنچه داشتند دوا و درمان و اسباب راحتی ما را فراهم می کردند، و با زحمتهای بی دریغشان خاطره استقبال و جوانمردی و ایثار و گذشت انصار - اهل مدینه - را در حق مهاجران - اهل مکه - در زمان رسول اکرم ﷺ دوباره زنده کردند.

(۴)

اوت ۱۹۴۷ پس از استقلال پاکستان از هند ما از دارالاسلام (در پتهان کوت، شرق پنجاب) هجرت کرده دار و ندارمان را رها کرده به لاهور آمدیم. به جای خانه و کاشانه و مال و زندگیمان، ساختمان دانشکده "سوهن لال" نزدیک "چویری" را به ما و جماعت اسلامی واگذار کردند. در دارالاسلام خانه ما و دفتر جماعت اسلامی یکی بود، اینجا خانه رئیس دانشکده را به ما دادند. وقتی وارد خانه شدیم احساس کردیم که ساکنان این خانه مشغول صرف چای بوده اند و یکهو مجبور شده اند خانه شان را ترک کنند و بگریزند، چای در استکانها خشک شده بود، خمیر آماده در آشپزخانه چون سنگ شده بود. در کمد ها باز بود و وسایل خانه این طرف و آن طرف ریخته بود. احساس می کردی که از هر چیز این خانه صدای حسرت می بارد. همین که وارد خانه شدیم مادر بزرگ با لهجه ای تند به ما گفت: مالی که به صاحبش وفا نکرد به ما نیز هرگز وفا نخواهد کرد، بچه ها مواظب باشید که به هیچ چیز در این خانه دست نزنید!

تقریباً دو ماه در این خانه بودیم. در این مدت علامه محمد اسد همراه خانم و فرزندش به دیدن ما آمدند. از طبقه سوم این خانه سخنرانی

قاعد اعظم (د. ۱۹۴۸م) را که پس از اعلام استقلال پاکستان در جلسه عمومی ۳۰ اکتبر ۱۹۴۸م در میدان دانشگاه پنجاب ایراد کرد شنیدیم. این همان روزهایی بود که پدر با چوده‌ری محمدعلی (د. ۱۹۸۰) که بعد از آن نخست‌وزیر پاکستان شد) دیداری داشت و به او گفت: از بسیاری از شخصیت‌های بارز در کادر رهبری حزب رابطه اسلامی شنیده شده که دم از برقراری حکومت سکولار بی‌دینی در پاکستان می‌زنند، این حرف‌ها نمک است بر زخم ستم‌دیدگان مظلوم و خیانت است بر خون شهیدان گلگون کفن میهن. پس از آن پدر توجه او را به پیکرهای شهیدانی که هنوز در اطراف ایستگاه قطار لاهور افتاده بودند و جانوران در اطرافشان پرسه می‌زدند، جلب کرد. (آنانی که وظیفه جمع کردن این جسد‌ها و کفن و دفنشان را بر عهده داشتند، به سرقت و به تاراج بردن خانه‌های هندوان و سیک‌های فراری مشغول بودند) و به او گفت: چند روز بیشتر نیست که قطار کارمندان دولتی از "شملی" به لاهور رسید و یک آدم زنده در آن نمانده بود، هنوز هم خونهای خشک شده بر چرخ‌های آهنی قطار آویزان است. هنوز هم خبری از دختران مسلمانی که توسط هندوان دزدیده شده‌اند، در دست نیست. هنوز که پیکرهای شهیدان دفن نشده و خونشان خشک نشده و عرق مهاجران خسته پاک نشده، دم از حکومت سکولار می‌زنید؟! این مردم بیچاره تنها و تنها به این خاطر که شما شعار می‌دادید: "هدف از پاکستان چیست؟ لا اله الا الله!" دست از خانه و کاشانه و مال و منال و زندگیشان شستند و جانشان را بر کف نهادند و به دنبال شما راه افتادند!

چوده‌ری محمدعلی سری تکان داد و تنها به پدر گفت: حرف‌های شما را به جناب نخست‌وزیر لیاقت علی خان (د. ۱۹۵۱م) می‌رسانم.

جواب حرف‌های پدر این بود که حکومت بعد از یکی دو ماه افرادی را فرستاد که ما را از ساختمان بیرون کنند. پدر نیز بدون هیچ‌گونه اعتراض و شکایتی دستور داد که ساختمان دانشکده "سوهن لال" - مدرسه دخترانه خیابان لیک چوبرجی کنونی - را تخلیه کنیم. قبل از غروب آفتاب دو اسب‌گاری آورد و به مادر و مادر بزرگ گفت: تنها همان چیزهایی را که با خود از دارالاسلام آورده‌اید، بردارید و با بچه‌هایتان فوراً سوار گاری‌ها شوید.

حالا نه مادر و نه مادر بزرگ، کسی نپرسید که همه چیزمان را رها کرده از هندوستان به اینجا هجرت کردیم، حالا می‌خواهیم به کجا برویم؟... چرا؟... و چطور؟... و برای چه؟... البته این گونه سؤالات از روز اول هم جزء عادات‌های خانواده ما نبود. و هر آنچه پدر گفت را بی‌چون و چرا اجرا کردیم. هر دو زن بلند شدند و تنها همان چیزهایی را که از دارالاسلام با خود آورده بودیم، در خورجین‌هایی بستند. ما بچه‌ها هنگام ترک خانه بعضی از اسباب‌بازی‌هایی را که قبل از ما در خانه بود با خود برداشتیم، مادر بزرگ با مهربانی آنها را از دستمان گرفت و بر زمین انداخت و گفت: مگر نشنیدید که بابا چه گفت؟! نباید چیزی از این خانه برداریم.

بدین شکل آنجا را ترک گفته و سوار گاری شدیم، پدر و سایر دوستانش قبل از ما در گاری‌هایشان نشسته بودند. کاروان آرام آرام به طرف پارک اسلامی - جایی که امروز منزل مرحوم دکتر ریاض قدیر است - به راه افتاد. افراد جماعت اسلامی قبل از ما به آنجا رفته بودند و خیمه‌هایی برپا کرده بودند. روز بعد پدر کلیدهای ساختمان‌های محل اقامتمان را به مسئولان حکومتی تحویل داد. حدود یک ماه و نیم را در این خیمه‌ها سپری کردیم.

پدر با کمال بردباری و در نهایت عزت نفس و بدون هیچگونه اعتراض و شکایت و یا برخوردی ساختمان را تخلیه کرد! این صبر و شکیبایی و جوانمردی تنها و تنها از افرادی چون او برمی آید! او در جایی نوشته است:

«چون ایمان وجود خارجی ندارد و تعبیری است برای یک کیفیت قلبی، هیچ خریداری نمی تواند قیمت آن را تعیین کند. و تنها خود مؤمن است که می تواند بر ایمانش قیمتی بگذارد؛ نزد برخی بسیار ناچیز و پست است و با کمال اختیار آن را با لقمه نان خشکی عوض می کند و نزد برخی دیگر متاعی است بسیار گرانبها که جز خدای آسمانها و زمین را توان خرید آن نیست؛ این همان قدرت و توان والایی است که فرد مسلمان را وادار می سازد برای برپایی دین خدا و برقراری سنت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله از جان و مالش بگذرد و هر آسیب و گزند را با جان و دل پذیرا باشد. آن روزی که ایمان مسلمان، متاعی گرانبها بود و هیچ خریداری توان خریدش را نداشت، ابرقدرتهای جهان از مسلمان حساب می بردند و ترس و واهمه سرپایشان را گرفته بود. و امروز که قیمت ایمان بسی ناچیز گشته مسلمانان از هر ملتی بیم و هراس دارند و ترس در دلشان لانه کرده است.

اینجا بود که به درستی دریافتیم که خیمه کرامت و شرف بسی از کاخهای ذلت و خواری والاتر و برتر است. به هر حال این روزهای سخت نیز سپری شد.

در این روزها بود که پدر با دوستانش تصمیم گرفتند قبل از هر چیز اجساد شهیدان را جمع کرده و دفن کنند؛ برای این کار یک کامیون کرایه و

افراد جماعت اسلامی را به دو گروه تقسیم کردند؛ گروه اول در جایی که امروزه "سمن آباد" نام دارد گورهای دسته جمعی می کنند و گروه دوم اجساد را جمع کرده به آنجا می آوردند و همه با هم بر آنان نماز جنازه خوانده دفنشان می کردند، و تا گروه دوم کامیون را از جنازه پر می کردند و به آنجا می آوردند، گروه اول گور دیگری حفر می کردند. ما در کناری ایستاده بودیم و تماشا می کردیم، چند بار ما را از آنجا فراری دادند و بر سرمان فریاد می زدند: بچه ها به مرده ها نگاه نکنید می ترسید و شب کابوس می بینید. از اینجا دور شوید.

اما ما در دهکده دارالاسلام به حدی جسد دیده بودیم که ترس و هراس از دلهایمان رفته بود و از دیدن جنازه ها اصلاً نمی ترسیدیم.

اینها پیکرهای آن جوانمردانی بودند که با خون خود درخت استقلال و آزادی را آبیاری کردند و در سایه شهامت و مردانگی آن خونها است که امروزه کشوری به نام پاکستان داریم. شاید امروز اهالی "سمن آباد" نمی دانند که بر روی مزار آن دلیرمردان رفت و آمد می کنند و خانه می سازند!

وقتی افراد جماعت اسلامی خیالشان از بابت دفن اجساد شهدا راحت شد، به فکر سر و سامان دادن به اوضاع چادرنشینان افتادند. در این روزها برخی از کارمندان دولتی و بعضی از به اصطلاح داوطلبان مردمی که برای خدمت به خیمه نشینان آمده بودند، شروع کرده بودند به سرقت لحافها و پتوها و سایر کمکهای نوشیدنی و خوراکی ای که از طرف مردم برای مهاجران می آمد. دخترانی که خانواده هایشان را از دست داده و یا گم کرده بودند و از دست سیکها و هندوان جان سالم به در برده بودند، پس از تحمل هزار و یک مصیبت به پاکستان رسیدند از بلاهایی که

پدر با کمال بردباری و در نهایت عزت نفس و بدون هیچگونه اعتراض و شکایت و یا برخوردی ساختمان را تخلیه کرد! این صبر و شکیبایی و جوانمردی تنها و تنها از افرادی چون او برمی آید! او در جایی نوشته است:

«چون ایمان وجود خارجی ندارد و تعبیری است برای یک کیفیت قلبی، هیچ خریداری نمی تواند قیمت آن را تعیین کند. و تنها خود مؤمن است که می تواند بر ایمانش قیمتی بگذارد؛ نزد برخی بسیار ناچیز و پست است و با کمال اختیار آن را با لقمه نان خشکی عوض می کند و نزد برخی دیگر متاعی است بسیار گرانبها که جز خدای آسمانها و زمین را توان خرید آن نیست؛ این همان قدرت و توان والایی است که فرد مسلمان را وادار می سازد برای برپایی دین خدا و برقراری سنت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله از جان و مالش بگذرد و هر آسیب و گزند را با جان و دل پذیرا باشد. آن روزی که ایمان مسلمان، متاعی گرانبها بود و هیچ خریداری توان خریدش را نداشت، ابرقدرتهای جهان از مسلمان حساب می بردند و ترس و واهمه سرپایشان را گرفته بود. و امروز که قیمت ایمان بسی ناچیز گشته مسلمانان از هر ملتی بیم و هراس دارند و ترس در دلشان لانه کرده است.

اینجا بود که به درستی دریافتیم که خیمه کرامت و شرف بسی از کاخهای ذلت و خواری والاتر و برتر است. به هر حال این روزهای سخت نیز سپری شد.

در این روزها بود که پدر با دوستانش تصمیم گرفتند قبل از هر چیز اجساد شهیدان را جمع کرده و دفن کنند؛ برای این کار یک کامیون کرایه و

افراد جماعت اسلامی را به دو گروه تقسیم کردند؛ گروه اول در جایی که امروزه "سمن آباد" نام دارد گورهای دسته جمعی می کنند و گروه دوم اجساد را جمع کرده به آنجا می آوردند و همه با هم بر آنان نماز جنازه خوانده دفنشان می کردند، و تا گروه دوم کامیون را از جنازه پر می کردند و به آنجا می آوردند، گروه اول گور دیگری حفر می کردند. ما در کناری ایستاده بودیم و تماشا می کردیم، چند بار ما را از آنجا فراری دادند و بر سرمان فریاد می زدند: بچه ها به مرده ها نگاه نکنید می ترسید و شب کابوس می بینید. از اینجا دور شوید.

اما ما در دهکده دارالاسلام به حدی جسد دیده بودیم که ترس و هراس از دلهایمان رفته بود و از دیدن جنازه ها اصلاً نمی ترسیدیم. اینها پیکرهای آن جوانمردانی بودند که با خون خود درخت استقلال و آزادی را آبیاری کردند و در سایه شهامت و مردانگی آن خونها است که امروزه کشوری به نام پاکستان داریم. شاید امروز اهالی "سمن آباد" نمی دانند که بر روی مزار آن دلیرمردان رفت و آمد می کنند و خانه می سازند!

وقتی افراد جماعت اسلامی خیالشان از بابت دفن اجساد شهدا راحت شد، به فکر سر و سامان دادن به اوضاع چادرنشینان افتادند. در این روزها برخی از کارمندان دولتی و بعضی از به اصطلاح داوطلبان مردمی که برای خدمت به خیمه نشینان آمده بودند، شروع کرده بودند به سرقت لحافها و پتوها و سایر کمکهای نوشیدنی و خوراکی ای که از طرف مردم برای مهاجران می آمد. دخترانی که خانواده هایشان را از دست داده و یا گم کرده بودند و از دست سیکها و هندوان جان سالم به در برده بودند، پس از تحمل هزار و یک مصیبت به پاکستان رسیدند از بلاهایی که

در این سوی مرز، قوم پرستان پاکستانی بر سرشان آورده بودند، داستان‌ها تعریف می‌کردند و اینها همه قصه‌های دردناکی بود که دل و جگر هر انسانی را پاره پاره و قلبها را خونین می‌کرد. صفحات روزنامه‌ها از این داستانهای درد و رنج پر شده بود و برخی از این دخترانِ معصوم بی‌سرپناه پیش پدر می‌آمدند و از ته دل فریاد می‌زدند که: اگر در پاکستان نیز عزت و شرفمان محفوظ نمی‌ماند، دیگر به کجا برویم؟!

برخی از دختران آزاد شده از چنگ سیکها و هندوان وحشی به خیمه‌ها می‌رسیدند. این از تاریکترین و دردناکترین خاطره‌های زندگی من است. بیشتر این دختران از زخمهای بسیار شدیدی رنج می‌بردند و بسیار آزرده و ضعیف شده بودند. با چشمان خودم دختری دیدم که یکی از سیکهای رذل وحشی یکی از چشمانش را با نوک خنجر از حدقه درآورده بود. هنوز هم چهره‌ی یکی از دختران معصومی که زخم شدیدی بر صورتش بود، جلوی چشمانم است. بر اندام بی‌گناه بعضی‌ها هنوز آثار زخمهای دندان هندوان گریگ صفت نمودار بود. قلم را توان به تصویر کشیدن زخم‌ها و رنج‌های آن دختران معصوم و بی‌گناه لاغر اندام سوخته‌جان نیست. آنان همه آن دردها و رنج‌ها و سختی‌ها و ستم‌ها را برای آینده‌ای بهتر و به امید پاکستانی آزاد و اسلامی متحمل شده بودند.

اینها همه تنها آثار برخی از زخمهایی بود که بر جسمهایشان نمودار بود؛ البته آن زخمهایی که دل‌هایشان را خونین و روح‌هایشان را آزرده کرده بود، صدها برابر از این زخم‌ها عمیقتر و شدیدتر بود.

بغض گلویشان را گرفته بود و از شدت ناراحتی به خود می‌لرزیدند و با چشمانی گریان حق‌زنان می‌گفتند که: سیکها و هندوان به زور به آنان

شراب می‌نوشاندند و مجبورشان می‌کردند که برقصند. آنان با بی‌تابی می‌خواستند کمی از درد و رنجشان کم کنند و بدون توجه به حضور دختران کم سن و سالی چون ما در اتاق برای مادر و مادر بزرگ قصه‌های درد و رنجشان را بازگفته و لباسهایشان را کنار می‌زدند و بدنشان را لخت می‌کردند تا زخمهایشان را نشان دهند. دل مادرم خون شده بود و از شدت شرم و حیا و درد و رنج به هریک از آنان می‌گفت: دخترم از این حرفها نگو، لباست را کنار زن! آنان گریه می‌کردند و می‌گفتند: دیگر برایمان چه مانده که از آن شرم و حیا کنیم؟!

این حرفهای درد و ماتم که در آن روزها مستقیماً به گوش پدر و مادر بزرگ می‌رسید، فضای خانه‌ی ما را ماتم‌زده و سوگوار کرده بود. لحظه‌ای اشک از چشمان مادر نمی‌ایستاد و رنگ از صورت پدر پریده بود. فضا فضای درد بود و غصه و ناراحتی و ناتوانی و ما نیز از این فضا سهم کودکانه‌ی خودمان را به دوش می‌کشیدیم و شریک درد بودیم.

هنوز با یکی از آن بانوان آزاد شده رفت و آمد دارم. پسرش الآن کارمند عالی‌رتبه‌ای است و با این‌که در زندگی هیچ کم و کاستی ندارد، هر از چند یک بار و بویژه در ماه اوت، نوعی افسردگی به او دست می‌دهد! چهاردهم اوت گذشته به من تلفن کرد و خواست نزدش بروم و شروع کرد به درددل کردن:

«با این که همه‌ی زندگیم در کاخهای شمال شهر سپری شده، همیشه آخرین منظره‌ی خانه‌مان در "لدهیانی" - هندوستان - را در خواب می‌بینم... خانه دارد در آتش می‌سوزد... جسد پدرم در حیات افتاده و چند تا از هندوان وحشی دست‌های خواهر

بزرگم را گرفته او را روی زمین کشان کشان می‌برند. یکی از سیکه‌هایی که ما او را "عموجان" صدا می‌زدیم به طرف من حمله‌ور شد، از شدت ترس و وحشت بی‌هوش بر زمین افتادم. بعدها فهمیدم که خواهر بزرگم بر اثر یک تجاوز گروهی جان باخته است. مرگ نزد من بدبختِ خاک بر سر نیامد... و حالا هر سال در چهاردهم اوت همه جا چراغانی می‌شود و صدای ترانه‌ها گوش آسمان را کر می‌کند و توگویی که می‌خواهد قدم به قدم این سرزمین پاک را به تاراج دهد. به نام استقلال و آزادی، جوانانی که می‌بایست از سرزمین خود دفاع کنند، موهایشان را مثل دختران دراز کرده بر شانه‌هایشان ریخته‌اند و کمرهایشان را چپ و راست می‌چرخانند و پایکوبی می‌کنند و ترانه می‌خوانند. از ما بپرسید که چه بهای گرانی برای این آزادی داده‌ایم؟! تنها خاک میهن است که می‌تواند گواه دردهای ما باشد، این ترانه‌خوانها و رقاصها هرگز درک نمی‌کنند بر دخترهایی که در زیر تجاوزهای گروهی جان داده‌اند چه گذشته است! به خدا حرفم را قبول کن که پاکستانیها ارزش آزادی ندارند! مگر سردمداران ما نمی‌دانند که این هندوان و سیکه‌هایی که حالا به سویشان دست دوستی دراز می‌کنند، همانهایی هستند که ما در محله‌هایمان به "باباجان" و "مامان جان" و "عموجان" صدایشان می‌زدیم؟!!

باور کن که جشنها و پایکوبی‌های چهاردهم اوت، دردهایمان را صد برابر و دل‌هایمان را سیاه‌تر و روح و روانمان را تاریک‌تر می‌کند. افرادی چون خواهر من که هیچ نامحرمی لباسش را

ندیده بود، زیر تازیانه تجاوزهای گروهی جان دادند و انگار که این همه قربانیها را برای این رقاصها و ترانه‌خوانها و بی‌حیاها داده بودیم تا اینان در کمال آزادی، عشق و عاشقی‌شان و بی‌حیایی و فسادشان را به رخمان بکشند... تو را به خدا به من بگو آیا پاکستان برای این چیزها به وجود آمد؟!!

البته من برای حرفها و پرسشهایش هیچ جوابی نداشتم و فقط گوش سپرده بودم که دلش را خالی کند. خانواده‌اش از شنیدن نام "لدهیانی" به تنگ می‌آمدند و حاضر نبودند که گوش کنند چه بلاهایی بر سر مادر و خاله و پدر بزرگشان آمده است. و بدتر از همه این‌که وقتی به خانه‌شان می‌رفتم همه نوه‌هایش جمع می‌شدند و همه با هم یک صدا با تمسخر شعار می‌دادند: لدهیانی زنده باد!

تلاش برای بازماندگان آن دخترهای بی‌سرپرست و رساندن آنان به خویشان دور و نزدیکشان خود یک مشکل بسیار بزرگی بود. خودتان تصور کنید آن لحظه دردناک و شرم‌آوری که دختری را به خانواده‌اش می‌رساندند و آنان از تحویل گرفتن خواهر و یا دخترشان سرباز می‌زدند و نسبتشان را انکار می‌کردند. اینجا بود که جیغ‌های درد و رنجی که از ته دل آن دختران به آسمان بلند می‌شد، قلبهای زنده را در سینه‌ها تکه پاره می‌کرد و ناسزاها و بد دعائی‌هایی که نثار پدر و برادرهایشان می‌کردند موی بر بدن سیخ و عقل را حیران و وحشت‌زده می‌ساخت. پدر با همکاری دوستان و همفکرانش سعی می‌کردند به نحوی برای این دختران شوهرانی مناسب پیدا کنند و از ضایع شدن نجات دهند و در سایه زندگی زناشویی از درد و رنجشان بکاهند.

با وجود آن همه فعالیت‌های امدادرسانی، پدر موفق شد "قرارداد مقاصد"^(۱) را ترتیب دهد و برای تصویب آن به حکومت فشار آورد. در سلسله سفرهای طولانی به همه کشور سرزد، سخنرانی‌هایی در رادیو پاکستان ایراد کرد و در دانشکده حقوق دانشگاه پنجاب نیز تدریس می‌کرد. چون سدی محکم جلوی بی‌مسئولیتهای و بی‌وجدانیهای کارمندان حکومتی و به اصطلاح داوطلبان مردمی که با بی‌رحمی و سنگدلی، کمکهای ارسالی برای مهاجران را به سرقت می‌بردند، ایستاد. نتیجه همه این فعالیتها این شد که حکومت، جماعت اسلامی و پدرمان را دشمن شماره یک خود معرفی کرد. نخست‌وزیر وقت، نوابزاده لیاقت علی خان، از ترس پست و مقام خود و دولتمردان سکولار از بیم از بین رفتن افکار و ایده‌های خود، از فعالیت‌های مخلصانه پدر و طرفدارانش به تنگ آمده بود. اینجا بود که حکومت حرکت تبلیغاتی وسیعی بر ضد آنان شروع کرد. اتهامات بی‌موردی بر جهاد کشمیر وارد ساختند و به انحاء مختلف سد راه فعالیت جماعت اسلامی شدند.

نخست‌وزیر نیز روزنامه‌ها را پر کرد که: مولانا مودودی می‌خواهد امیرمؤمنین پاکستان شود. این پاداش کسی بود که از حکومت می‌خواست به وعده‌هایی که به مردم داده بود، عمل و امنیت خیمه‌های مهاجران را تأمین کند و جلوی ظلم و ستم و دزدی و چپاول را بگیرد!

در این روزها که تیغ به استخوان رسیده بود، پدر با صدای بلند فریاد می‌زد: اگر سردمداران حکومت و سیاستمداران کشور در قانون اساسی

۱- مودودی و همفکرانش با همیاری ملت بر دولت فشار آوردند تا قانون اساسی کشور را بر طبق دستورات اسلام بنا نهد. در ۳ جمادی‌الاولی ۱۳۶۸ هـ / ۱۲ مارس ۱۹۴۹ م حکومت مجبور شد به خواسته آنان تن در دهد و "قرارداد مقاصد" را تصویب کند.

درج نکنند که هدف از استقلال پاکستان برقراری حکم "لا اله الا الله" است، و اقرار نکنند که ما در سایه این عقیده و مرام پیش خواهیم رفت، بزرگترین خدعه و نیرنگی خواهد بود که تاریخ بر ضد مسلمانان هند و پاکستان به یاد خواهد سپرد و برای رسیدن به این هدف بود که "قرارداد مقاصد" را پیشنهاد کرد تا بدین صورت حاکمیت مطلق از آن خداوند شناخته شود و در سایه آن تمامی حقوق اجتماعی مردم و امنیت ملی آنان تأمین گردد.

در راستای به کرسی نشاندن این قرارداد، مولانا شبیراحمد عثمانی (د. ۱۹۴۹ م) و مولانا ظفر احمد انصاری^(۱) و بسیاری از نمایندگان مجلس از حزب رابطه اسلامی - مسلم لیگ^(۲) - دوشادوش پدر نقش بسیار والایی ایفا کردند.

ملزم ساختن حکومت به تأیید "قرارداد مقاصد" یکی از ارزنده‌ترین و پرافتخارترین فعالیت‌های کارنامه پدر به شمار می‌آید.

وقتی طوفان سوسیالیسم و کمونیسم به پاکستان حمله‌ور شد، پدر با کمال جرأت اعلام داشت: اینجا سرزمین ملت محمد عربی صلی الله علیه و آله و سلم است نه کارل مارکس (د. ۱۸۸۳ م)، یا مائوتسسه‌تونگ (د. ۱۹۷۶ م). اگر مجبور شویم در راه خدا بجنگیم، توان آن را داریم در یک لحظه ده جبهه را درهم بکوبیم و هیچ قدرت و نیرویی توان مقابله با ما را نخواهد داشت. ما با یاری خدا در یک زمان می‌توانیم کاسه کوزه سردمداران جاه‌طلب و

۱- در سال ۱۹۰۸ م در اله آباد هندوستان به دنیا آمد و در جدایی پاکستان از هند نقش عمده‌ای داشت. در ۱۹۰۷ به پارلمان راه یافت و در ۱۹۷۷ به عنوان عضوی از مجلس شئون اسلامی پذیرفته شد و سرانجام در ۲۰ دسامبر ۱۹۹۱ م در اسلام‌آباد وفات کرد.

۲- حزب مسلم لیگ - هماهنگی اسلامی - در سال ۱۹۰۶ م در سایه اعتراف و وفا به تاج ملکه انگلستان برای دستیابی به بعضی از حقوق مسلمانان در هند تأسیس شد.

مال‌پرست و بی‌دینان خائن و کمونیستهای وطن‌فروش را به هم بریزیم. و مادام که نفس در کالبدمان جاری است و سرهایمان برگردنهایمان استوار است، و تا آخرین قطره خونمان کسی نخواهد توانست در این سرزمین، دینی غیر از اسلام پیاده کند و دم از کمونیسم و الحاد بزند.

(۵)

برخی از انسانها از شایستگیهای اجتماعی والایی برخوردارند؛ آنان چون درختان سایه‌دار و پرثمری هستند که امیران و فقیران، دوران و نزدیکان، خویشان و درویشان، کودکان و خردسالان، زنان و مردان، همه و همه یکسان به زیر سایه‌شان پناه آورده و از میوه‌های با طراوتشان استفاده می‌برند و آنان نیز در کمال سخاوت و گشاده‌دستی همه را در آغوش گرفته و مهر و عطوفت خویش را از کسی دریغ نمی‌دارند.

مادر عزیزمان یکی از این درختهای پرثمر و سرسبز و شاداب بود، با قلبی به وسعت و پهنای دنیا و با جوش و خروش دریاهای بی‌ساحل. الگویی از یک مادر نمونه که با روحی پدران، مائمه خواهر و برادر را در آغوش گرم خویش پروراند.

به خاطر موقعیت اجتماعی پدرمان، ابوالاعلی مودودی، خانه ما همیشه شلوغ بود. زنان در خانه و مردان در حیاط بیرون، مثل زنبورهای عسل در حرکت بودند. از همان روزهای کوچکی به یاد دارم که همیشه نماز "جمعه" در منزلمان برپا می‌شد. از ساعتهای یازده صبح همه اتاق‌های بزرگ را فرش و یا حصیر پهن می‌کردند، و مادر شروع می‌کرد به

مال‌پرست و بی‌دینان خائن و کمونیستهای وطن‌فروش را به هم بریزیم. و مادام که نفس در کالبدمان جاری است و سرهایمان برگردنهایمان استوار است، و تا آخرین قطره خونمان کسی نخواهد توانست در این سرزمین، دینی غیر از اسلام پیاده کند و دم از کمونیسم و الحاد بزند.

(۵)

برخی از انسانها از شایستگیهای اجتماعی والایی برخوردارند؛ آنان چون درختان سایه‌دار و پرثمری هستند که امیران و فقیران، دوران و نزدیکان، خویشان و درویشان، کودکان و خردسالان، زنان و مردان، همه و همه یکسان به زیر سایه‌شان پناه آورده و از میوه‌های با طراوتشان استفاده می‌برند و آنان نیز در کمال سخاوت و گشاده‌دستی همه را در آغوش گرفته و مهر و عطوفت خویش را از کسی دریغ نمی‌دارند.

مادر عزیزمان یکی از این درختهای پرثمر و سرسبز و شاداب بود، با قلبی به وسعت و پهنای دنیا و با جوش و خروش دریاهای بی‌ساحل. الگویی از یک مادر نمونه که با روحی پدران، مائنه خواهر و برادر را در آغوش گرم خویش پروراند.

به خاطر موقعیت اجتماعی پدرمان، ابوالاعلی مودودی، خانه ما همیشه شلوغ بود. زنان در خانه و مردان در حیاط بیرون، مثل زنبورهای عسل در حرکت بودند. از همان روزهای کوچکی به یاد دارم که همیشه نماز "جمعه" در منزلمان برپا می‌شد. از ساعتهای یازده صبح همه اتاق‌های بزرگ را فرش و یا حصیر پهن می‌کردند، و مادر شروع می‌کرد به

خواندن نماز تسبیح - البته نماز تسبیح عبادتی فردی است و به همین خاطر هرگز بصورت جماعتی ادا نمی‌شد - در این فاصله خانم‌ها کم‌کم از دور و نزدیک تشریف می‌آوردند. وقت نماز جمعه همه اتاقها پر می‌شد و مادر برای زنان نماز جمعه می‌خواندند. پس از نماز همگی دستهای لرزان امید به درگاه خداوند بلند کرده و دعا می‌کردند و بعد از دعا درسی از قرآن و حدیث و پس از آن نیز دعایی طولانی، و پس از آن جلسه به پایان می‌رسید و زنان به خانه‌هایشان می‌رفتند؛ بجز این برنامه نمازهای عید نیز در خانه ما اجرا می‌شد. مادر عزیزمان پس از نماز فجر شروع می‌کردند به خواندن تکبیرات روز عید و آمادگی برای نماز. قبل از اینکه ما همه فرش و حصیرها را پهن کنیم، زنان شروع می‌کردند به آمدن برای نماز و به ترتیب در صفها می‌نشستند و همه با هم و یک صدا آرام تکبیر عید را تکرار می‌کردند. با بالا آمدن آفتاب، روش ادای نماز عید برای زنان شرح داده می‌شد و مادر با صدای زیبا و ملکوتی خویش، امامت نماز عید را بجا می‌آوردند. بعد از نماز، خطبه عید بود و پس از آن دعا و مناجات و در نهایت شیرینی تقسیم می‌شد، و زنان عید را به همدیگر تبریک می‌گفتند.

(۶)

هروقت در آینه گذشته‌هایم می‌نگرم، این خاطره تلخ در ذهنم تجلی می‌کند: دیروقت شب است، دنیا در تاریکی عمیقی فرو رفته است، مادرم دست بچه‌های خردسالش را گرفته و در کنار دیوار اتاق، مات و مبهوت ایستاده است. دو پلیس زن با هیکلهای درشتشان جلویمان قد علم کرده و همه جا را زیر و روی کرده وسایل منزل را اینجا و آنجا به هم ریخته‌اند. پدرم لباسهایش را در کیفی گذاشت و آماده رفتن به جایی ناشناخته با آنان شد. در یک لحظه بدون اینکه به سوی ما نگاهی بیندازد با صدایی بلند گفت: سلام علیکم! خدا حافظتان؛ در پناه خدا و با پلیسها از خانه خارج شد.

این قصه ۱۴ اکتبر ۱۹۴۸م است؛ روزی که من کودکی هشت ساله بودم و با چشمانی گریان برای اولین بار می‌دیدم که پدر را به زندان می‌برند. بعدها از مادرم پرسیدم: چرا بابا قبل از رفتنش به ما نگاه نکرد؟! مادر نفسی عمیق کشید و با اطمینان خاطر گفت: دخترم! حضرت ابراهیم علیه السلام نیز وقتی همسرش، هاجر و پسرش حضرت اسماعیل علیه السلام را در صحرای خشک و سوزان و بی آب و علف مکه رها کرد، به آنان نگاه نکرد. به پشت سر نگاه کردن در این مواقع اراده و عزم مردان را سست و ضعیف

می‌کند. مادر همیشه قصه‌های پیامبران خدا را برایمان تعریف می‌کرد و همین اشاره کافی بود که تمام قصه را در مغزمان مرور کنیم و هدف آن را دریابیم. به هنگام دستگیری پدر مبلغ بسیار ناچیزی پول بیشتر نداشتیم. مادر مجبور شد در روند معمولی زندگیمان تغییراتی دهد؛ به جای دادن لباسها به خشکشویی خودش شروع کرد به شستن همه لباسها؛ زنی که در سایه ناز و نعمت خانه پدر ثروتمندش در شهر دهلی بزرگ شده بود و هرگز حتی یک دستمالش را آب نکشیده بود، دست همت بالا زد و با اراده فولادینش به مبارزه با روزهای تلخ زندگی برآمد؛ از آشپز معذرت‌خواهی کرده و شروع به پختن غذا کرد. در همان روزها بیوه‌زنی فقیر که از "اچهره" برای ادای نماز جمعه به منزلمان می‌آمد، با اصرار شدید مادرم را راضی ساخت که اجازه دهد نزد ما بماند و کارهای منزل به عهده بگیرد. او به مادرم گفت: شما برای خدا کار کنید و من کارهای خانه‌تان را روبه‌راه می‌کنم. نام این خانم "خوش قسمت" بود، و ما بچه‌ها که اسمشان را خوب متوجه نمی‌شدیم، "خوش شربت" صدایش می‌زدیم، او نیز از این نام خوشش می‌آمد.

ورد "یا حَیُّ، یا قَیُّوم، بِرَحْمَتِكَ اِسْتَغِیْثُ" همیشه بر زبان مادر بود و با شجاعت و دلیری و ثبات بی‌مانندی به جنگ با مشکلات می‌رفت. روزی بیماری مزمن آسمش بسیار شدت گرفت و در حالی که از شدت درد و ناراحتی به خود می‌پیچید، از دهانش برآمد: ای خدا! شوهرم به زندان افتاده است، اگر بلایی سرم بیاید بچه‌هایم از شدت گریه خواهند مرد و کسی نیست که آرامشان کند! مادر بزرگ از شنیدن این حرفها بسیار ناراحت شد و بر مادر داد کشید: چرا از این حرفهای ناامیدکننده می‌زنی؟! ناشکری نکن! یک کمی صبر و حوصله به خرج بده! مگر چه شده؟! یک کمکی نفست بالا و پایین شده است!

مادر بزرگ زن بسیار عاقل، شکيبا و بردباری بود. او همیشه مادرم را این‌گونه نصیحت می‌کرد:

«بچه‌هایت را طوری پرورده کن که بتوانند با سردی و گرمی زندگی بسازند. یک روز لقمه طلایی در دهانشان بگذار و لؤلؤ و مرجان برایشان بپز و روز دیگر نان خشک و عدس به خوردشان بده. بچه‌ها را به ناز و نعمت عادت مده و همیشه نیز خواسته‌هایشان را برآورده مکن. پدر و مادرها با آسایش و راحتی، بچه‌ها را خراب می‌کنند؛ آنان نمی‌دانند که روزگار به کسی رحم نخواهند کرد و سرهای به فلک کشیده غرور و تکبر را به زیر خواهند انداخت. یک روز با راحتی و آسایش آشنایشان کن و روز دیگر با نان خشک و سرکه».

شاید به همین خاطر بود که مشکلات زندگی و سرد و گرم روزگار نمی‌توانست عزم و اراده آهنی پدر را خدشه‌دار کند. او با اراده فولادی چون کوه در مقابل نوسانات زندگی ثابت‌قدم می‌ایستاد. دکمه‌های کنده شده پیراهنش را خود می‌دوخت و سوراخهای لباسهایش را پینه می‌زد. در وسایل زندانش - که پس از دستگیری اولش همیشه آماده گذاشته بود - همه خرت و پرت‌های لحظه‌های تنهایی را می‌دید؛ سوزنهای خیاطی و نخهای رنگارنگ و دکمه‌های کوچک و بزرگ و...

مادر بزرگ زنی زاهد و باخدا و یکی از اولیاءالله بود. وقتی مریض می‌شد با چشمانی پر از امید به آسمان نگاه می‌کرد و با یک دنیا خواهش و تمنا دعا می‌کرد و می‌گفت: من مریضم، تو طیبیم... و بلافاصله خوب می‌شد. در زندگیش هرگز نه دکتری دیده بود و نه دارویی خورده بود. اگر دانه یا ورمی بر بدنش ظاهر می‌شد، دستش را روی آن می‌گذاشت و

می‌گفت: ای ورم! بزرگ مشو! خدای ما بزرگتر است. با گفتن این حرفها دانه و یا دنبیل گم می‌شد. او در زبان و ادبیات فارسی مهارت بسیار عجیبی داشت، برای همین هم بیشتر حرفهایش را با شعر فارسی در هم می‌آمیخت. در هر مجلسی که می‌نشست، گل سر سبد مجلس بود و در حضور او کسی جرأت حرف زدن نداشت، همه نگاهها به دهان او خیره و همه گوشها متوجه او می‌شد. از شیوایی و فصاحت و خوش‌زبانی خاصی بهره‌مند بود و هر که یک‌بار حرفهای او را می‌شنید، هرگز از یادش نمی‌رفت. نمونه‌ای بود از خوش‌اخلاقی و خوش‌زبانی و حاضر جوابی و شیرین‌بینی، همه را می‌خندانید و خود آرام و خاموش و سنگین به آنان نگاه می‌کرد. و ما از اینکه می‌دیدیم که او چگونه معصومانه و خاموش نشسته و به ما که غرق در خنده به خود می‌پیچیم خیره شده است، بیشتر خنده‌مان می‌گرفت.

یکبار دایی‌مان، که دانشجوی دانشکده داروسازی "ایدورد شاه" لاهور بود، با مادر بزرگ قرار گذاشت که با هم مشاعره کنند. مادر بزرگ که نیاز نداشت از کسی کمک بگیرد، ولی دایی لحظه به لحظه به مادر عزیزمان پناه می‌آورد و از او شعرهایی می‌پرسید و یا می‌گفت: یک مصراعش را به یاد دارم، اما مصراع دومش را فراموش کرده‌ام. مادر بزرگ هم نه یک مصراع را قبول می‌کرد و نه شعری که در آن اشتباهی بود! مشکل اینجا بود که اگر مادر به دایی کمک می‌کرد، معاهده برهم می‌خورد، برای همین از مادر بزرگ اجازه می‌گرفت و می‌گفت: آیا می‌توانم به سؤالهای جلال جواب دهم؟ مادر بزرگ هم با خوشحالی گفت: بچه است، اگر راهنمایی خواست کمکش کن. یک هفته نگذشته بود که دایی جلال شرطش را باخت و گوشهایش را می‌کشید و می‌گفت: از این به بعد هرگز با مادر بزرگ از این شرطها نمی‌بندم!

مادر می‌گفت: در زندگی مثل مادر بزرگتان ندیده‌ام که از اول در او طمع و حرص نباشد، هرگز نشده که چیزی برای خودش بخواهد. مادر بزرگ می‌گفت: نشانه صوفی این است که: کسی را باز نمی‌دارد، حرص و آز و طمع ندارد، چیزی هم جمع نمی‌کند.

اتفاقاً این سه صفت، ویژگیهای برجسته مادر بزرگ عزیز و مادر گرانقدر و پدر مهربانمان بودند. این سه شخصیت والا، نمونه‌های بارزی از توکل و رضا به خواست خدا و صبر و بردباری و شکیبایی بودند؛ تصویری زنده از "نفس مطمئه"!

مادر می‌گفت: راه و رسم زندگی کردن را از مادر بزرگتان آموخته‌ام. بسیار تعجب‌آور بود که مادر شوهر و عروس سالها در زیر یک سقف زندگی کردند و همیشه هم با هم اتفاق رأی داشتند، هرگز اختلاف و یا بگو مگویی میانشان رخ نداد.

وقتی پدر را برای بار اول به زندان بردند، مادر تصمیم گرفت که بچه‌ها تحت هر شرایطی باید درسشان را به اتمام برسانند. وقتی یکی از دوستان بسیار صمیمی و مخلص مادرم - خاله خورشید - به دیدنمان آمد، مادر برخی از زیورآلات خود را به او داد تا بفروشد، بدین صورت خانه را با احتیاط کامل و با برنامه‌ریزی دقیق اداره می‌کرد.

لباس نو پوشیدن در روزهای عید قربان و عید فطر و یا جشنهای عروسی اصلاً در فرهنگ خانه ما نبود. مادر عزیزمان به ما دلداری می‌داد که: چون در رمضان زکات می‌دهیم، درست نیست لباس نو بپوشیم، و عید قربان هم که عید قربانی دادن است و همه جاکشیف می‌شود، لباس نو پوشیدن معنی ندارد. باید لباسهای کهنه خود را شسته و تمیز مثل یک دسته گل به نماز عید می‌رفتیم.

امروز وقتی در روزنامه‌ها می‌خوانیم که مادری به خاطر نداشتن لباس نو برای بچه‌هایش در روز عید، خود را به آتش کشید و یا پدری که نتوانسته بود خواسته‌های بچه‌هایش را برای عید فراهم کند، گردنش را به طنابی بست و خودکشی کرد، دهانمان از تعجب باز می‌ماند!

یک شب آرمان تمام شد. دیروقت بود و مغازه‌ها نیز بسته بودند، کلفتمان، بی‌بی کریمه، از همسایه کمی آرد قرض گرفت. مادرم از این کارش بسیار ناراحت شده و به او گفت: چرا این کار را کردی؟ بی‌بی کریمه با تعجب گفت: خانم جان! آنان نیز هر وقت آریشان تمام شود از ما قرض می‌گیرند و وقتی آرد به دستشان می‌رسد، پس می‌دهند، ما هم فردا که آرد به دستمان رسید آن را پس خواهیم داد. ولی مادر راضی نشد و گفت: کار آنان به ما ربطی ندارد، آنان هر چه می‌خواهند می‌توانند قرض بگیرند؛ اما ما نباید چنین کنیم. مردم خواهند گفت: مولانا در زندان است و بچه‌هایش بر در خانه‌های مردم گدایی می‌کنند! اگر آرمان تمام شود، می‌توانیم به هر صورتی بگذرانیم، نان خشک بخوریم و یا عدس‌پلو درست کنیم. شایسته نبود که از دیگران قرض بگیریم. مادر خوب سرزنش کرد تا دوباره تکرار نکند.

مادرمان می‌گفت: دنیا هر طور که باشد قابل تحمل است، اگر قابل تحمل هم نباشد باید خود را مجبور ساخت و تحمل کرد.

هر طور که بود همه این مشکلات در ۲۸ می ۱۹۵۰ پس از نوزده ماه ویست و پنج روز به پایان رسید و پدر زیر باران گلهای هوادارانش به خانه بازگشت و منزلمان دوباره پر شد از مردمی که برای تبریک گفتن آمده بودند. بگذرد این روزگار تلختر از زهر بار دگر روزگار چون شکر آید

(۷)

در ۲۸ مارس ۱۹۵۳م بار دیگر پدر بنا به قانون حکومت نظامی به زندان افتاد. و دوباره هشت بچه خردسال و یک مادر ضعیف و مریض و مقدار کمی پول خرد و یک دنیا صبر و پایداری پشت سرش رها کرد و رفت. زیورآلات مادر هم یکی یکی به طرف بازار می‌رفتند. یکبار النگو، بار دیگر انگشتری و یا گردنبند و...، طبق معمول، خودش شست و شو و پخت و پز خانه را به عهده گرفت. این بار حکومت نظامی بود و پرونده در دست دادسرای ارتش و اتهام پدر هم نوشتن کتابچه‌ای بر ضد قادیانیها به اسم "مسئله قادیانیت"^(۱) بود. در ۹ می ۱۹۵۳م دادگاه تشکیل شد و حکم صادر گردید.

۱- در سال ۱۹۵۲م درگیریهای شدیدی که منجر به کشته شدن هزاران انسان شد بین مسلمانان و قادیانیها در گرفت. مودودی کتابچه "مسئله قادیانیت" را نوشت و پرده از چهره واقعی این گروه گمراه و نقشه‌های آن برکشید. در پی آن "غلام محمد" در پنجاب حکومت نظامی برپا کرد و مولانا مودودی و بسیاری از علمای جماعت اسلامی را به زندان افکند. دادگاه نظامی هم حکم اعدام مولانا مودودی را صادر کرد. و وقتی از او خواسته شد در مدت کمتر از یک هفته درخواست عفو بنویسد، با روحیه مؤمنانه و ایمان والای خود گفت: از کسی درخواست عفو و بخشش نمی‌کنم؛ چونکه می‌دانم حکم مرگ و زندگی در آسمان رقم زده می‌شود نه در زمین!

صبح زود ۱۱ می ۱۹۵۳م بود که ما بچه‌ها لباسهای مدرسه‌مان را پوشیده و منتظر صبحانه بودیم و مادر هم داشت صبحانه درست می‌کرد. ناگهان در خانه باز شد و برادر بزرگمان عمر فاروق^(۱) با صورتی رنگ‌پریده و وحشتزده روزنامه به دست داخل شد و مادرمان را به طرفی کشید و روزنامه را به او نشان داد. نمی‌دانستیم که در روزنامه چه بود؛ تنها دیدیم که رنگ مادر با دیدن روزنامه زرد زرد شد و ترس و وحشت سرپایش را گرفت. ولی فوراً خودش را کنترل کرد و روزنامه را جمع کرد و دوباره به آرامی مشغول پختن نان روغنی و صبحانه شد. همه ما را صبحانه داد و به مدرسه‌هایمان فرستاد و به منزل برگشت تا برادرمان عمر فاروق را نیز برای مدرسه آماده کند. وقتی از خانه دور می‌شدیم صدای عمر فاروق می‌آمد که می‌گفت: نه مادر، امروز نمی‌توانم به مدرسه بروم.

برادر بزرگ دیگرمان احمد فاروق^(۲) از خانه زیاد دور نشده بود که روزنامه‌فروشی سر راهش سبز شد و داد می‌زد: حکم اعدام پدر مولانا مودودی صادر شد. آن بیچاره برای روزنامه‌هایش تبلیغات می‌کرد و نمی‌دانست که دارد خبر اعدام پدر این پسر بچه‌ای که با لباس مدرسه سوار بر دوچرخه جلوش رکاب می‌زند با آب و تاب به او می‌رساند! احمد فاروق از همانجا به خانه برگشت.

من و خواهرم اسماء^(۳) در راه مدرسه بودیم که صدای گوشخراش روزنامه‌فروشها به گوشمان رسید: حکم اعدام مولانا مودودی صادر شد. اینجا بود که فهمیدم چرا برادرم عمر فاروق رنگ‌پریده و وحشتزده به خانه آمد و در روزنامه‌ای که به مادر نشان داد چه بود؛ با این وجود ما دو

۱- متولد: ۱۲ آوریل ۱۹۳۸م در شهر دهلی هندوستان.

۲- متولد: ۱۱ می ۱۹۳۹م در دهلی. ۳- متولد: ۲۳ دسامبر ۱۹۴۱م در دهلی.

خواهر را همان را ادامه داده به مدرسه رفتیم.

ما در مدرسه دولتی شماره ۶۰ فیروزپور درس می‌خواندیم و پیاده از خانه به مدرسه می‌رفتیم. هر کس ما را در مدرسه می‌دید تعجب می‌کرد. رئیس مدرسه‌مان خانمی مسیحی بود؛ وقتی ما را در صف صبحگاه دید بسیار تعجب کرد به دانش‌آموزان رو کرد و گفت: خوب نگاه کنید، اینان را باید الگو و نمونه خود قرار دهید، از آنان یاد بگیرید، حکم اعدام پدرشان صادر شده و در عین حال با لباسها و سر و وضع مرتب آرام سر صبحگاه حاضر شده‌اند، آفرین و صد آفرین به این مادری که در همچنین روز هولناک و وحشتناکی لباسهای بچه‌هایش را مرتب پوشانده، موهایشان را شانه زده، سر و صورتشان را تمیز کرده، صبحانه داده و به مدرسه فرستاده؛ اگر به جای این مادر دانا و فهمیده زنی بیسواد و نادان می‌بود، زمین و زمان را به هم می‌ریخت و با فریاد و گریه و زاری همه محله را روی سرش جمع می‌کرد؛ مرحبا و صد آفرین به این مادر!

ایشان در ادامه گفتند: بله! این است فرق مردم عادی و رهبران. این روزها من کلاس نهم بودم و اسماء کلاس هفتم.

این حرفهای مدیر مدرسه‌مان بود که خانمی مسیحی بود. معلمهای مسلمان مدرسه می‌گفتند: از کی تا حالا این رهبر شده و ما خبر نداشتیم؟! این یک آدم خائنی است که مخالف پاکستان بود. ببینید دخترهایش چقدر مکار و حيله‌گرند، همه اینها نمایش است. بچه‌ها هم مثل مادرشان چالاک و روباهند!

وقتی از مدرسه به منزل، که در محله پارک ذیلدار بود برمی‌گشتیم، دیدیم که حال و هوایی دیگر بر آنجا است؛ کوچه پر بود از مردم. صفهای دراز اتوبوسهایی که مردم را از شهرهای مختلف به آنجا آورده بودند،

خیابانها را پر کرده بود. برخی از مردم با صدای بلند زار زار می گریستند و بعضی دیگر ساکت و آرام ایستاده بودند و اشک می ریختند. وقتی ما را دیدند که کیفهایمان را در بغل گرفته و آرام و خاموش از مدرسه برمی گردیم، مات و مبهوت به ما خیره می شدند، اشکهایشان را پاک می کردند و گفتند: نگاه کنید، بچه های مولانا با صبر و بردباری با این مصیبت مقابله می کنند، گریه هم نمی کنند خویبت ندارد که ما نابردباری به خرج داده و شیون و زاری سر دهیم. بعضی هم می گفتند: واقعاً صبر و بردباری یعنی این!

بعد از اینکه با یک دنیا زحمت خودمان را به داخل خانه رساندیم، دیدیم که اتاقها پر است از زنانی که برای همدردی با ما آمده بودند و زار زار گریه می کردند. مادر بزرگ و مادر عزیزمان آنان را دلداری می دادند. وقتی مادر چشمش به ما افتاد گفت: بچه ها! داد و فریاد نکنید. باید صبر پیشه کرد و بلند شد و نهاری را که خودش آماده کرده بود، به ما داد و دوباره نزد مهمانان برگشت.

در این روز خانمی به مادر گفت: خانم جان! امشب صد رکعت نماز نفل حاجت بخوان و بعد از آن نماز تهجد ادا کن و برای سلامتی و تندرستی مولانا دعا کن و از خداوند بخواه او را سالم و تندرست به خانه برگرداند و نذر کن روزی که آزاد شود صد رکعت نماز شکر بجای بیاوری. خلاصه این که تمام آن شب را مادر نماز خواند، هر وقت چشمم را باز می کردم - البته در چنین شبهایی کجا خواب به چشم آدم می آید؟ - می دیدم که مادر سر نماز ایستاده است.

همه با اذان فجر برای نماز بلند شدیم. بعد از نماز مادر طبق معمول هر روز قرآنش را برداشت و شروع به خواندن کرد. با تعجب دیدیم که

اولین آیه ای که جلویش آمد و آن را تلاوت کرد، این آیه از سوره مبارکه بقره بود:

﴿أَمْ حَسِبْتُمْ أَنْ تُدْخَلُوا الْجَنَّةَ وَلَمَّا يَأْتِكُمْ مَثَلُ الَّذِينَ خَلَوْا مِنْ قَبْلِكُمْ مَسْتَهْزِئِينَ الْبَاسَاءِ وَالضَّرَّاءِ وَزُلْزَلُوا حَتَّى يَقُولَ الرَّسُولُ وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ مَتَى نَصْرُ اللَّهِ أَلَا إِنَّ نَصْرَ اللَّهِ قَرِيبٌ﴾^(۱)

«آیا گمان برده اید که داخل بهشت می شوید بدون آنکه به شما همان برسد که به کسانی رسیده است که پیش از شما در گذشته اند؟ زیانهای مالی و جانی به آنان دست داده است و چنان پریشان گشته اند که پیامبر با کسانی که بدو ایمان آورده بوده اند همصدا شده و می گفته اند: پس یاری خدا کی و کجاست؟... بی گمان یاری خدا نزدیک است».

مادر با خواندن این آیه به گریه افتاد و بعد از آن مرا صدا زد و به این اشاره کرد و گفت: ببین دخترم! این کتاب زنده ایست که غم و اندوه را از انسان دور می کند. دلها را شفا می بخشد و مرهم زخمها و دردها است. کافی است که تو با آن دوست شوی، آن وقت می بینی که چطور حسب نیاز و احتیاجت با تو سخن خواهد گفت، روح و روانت را آرامش خواهد داد و با نصایح و مشورت هایش زندگیت را صفا خواهد بخشید. دلداریت خواهد داد؛ ببین در این وقت مصیبت به ما چه می گوید؟! انگار که درد ما را دریافته و به ما دلداری می دهد و بر زخمهایمان مرهم می نهد!

درست است که در آن روزها شاید سیزده سال بیشتر نداشتم، ولی دختر بزرگ همیشه برای مادرش مثل یک دوست و یا خواهر کوچکتر است. مادر همیشه با من درد دل می کرد، رازدار او بودم و همیشه با من مشورت می کرد و روی من خیلی حساب می کرد؛ با این وجود این حالا

می فهمم که آن حرفهایی که مادر در کودکی به من گفت در واقع یک نوع با خود درد دل کردن بود؛ زیرا از نسخ آن حرفهایی نبود که انسان به راحتی بتواند با کسی دیگر در میان بگذارد. او همیشه می گفت: کسی که دختر بزرگ ندارد، بسیار بدشانس است. برای همین بود که مادرم به ما سه خواهر بیشتر از برادرهایمان توجه می کرد و همیشه نازمان را می خرید و مواظب درس و مشق و خورد و خوابمان بود. پدر نیز مثل مادرم بیشتر با من یا با خواهرم اسماء درد دل می کرد!

بعد از آن تمام روز را مادرم آرام بود و تنها همین آیه را می خواند و با خود می گفت: همه قرآن این چنین است. باید خدا را هزار مرتبه شکر کنیم که به ما چنین نعمت بزرگی ارزانی داشته. و باید دهها هزار بار از این آیه تشکر کنیم که در این چنین وقتی به داد ما رسید و دلداریمان داد و دست شفقت و مهربانی بر سرمان کشید و به ما مژده داد و دستان را گرفت.

شب دوم نیز بدین صورت با کمال آرامی گذشت. مردان در بیرون از منزل و زنان در داخل تحصن کرده بودند. زنان گریان و نالان از راه می رسیدند و چون با صبر و استقامت مادر و مادر بزرگ مواجه می شدند، ساکت می شدند و به یکدیگر نگاه می کردند و می گفتند: به راستی صبر یعنی این!

سراسر کشور بر ضد حکم اعدام پدر قیام کرد، طوفانی از تظاهراتها و تحصنها و اعتراضات، اوضاع کشور را به هم ریخت. از تمامی کشورهای مسلمان و از جانب مسلمانانی که در کشورهای کفر نیز به سر می بردند، بارانی سیل آسا از تلکسها، فاکسها و نامه ها به طرف رئیس جمهور و رئیس کل نیروهای انتظامی باریدن گرفته بود. واکنش بسیار وسیع و همه گیر به راه افتاده بود.

۱۳ می، مادر تازه نماز عصرش را خوانده بود که یکی از افراد جماعت اسلامی سر رسید و گفت: بی زحمت به خانم بگویید پشت در تشریف بیاورند. از شدت ترس مو بر بدنمان سیخ شد، که چه می خواهد بگوید. مادر نیز وحشتزده خود را به پشت در رساند صدایی از آن طرف گفت: خانم، مبارکتان باشد! حکم اعدام به چهارده سال زندان با اعمال شاقه تخفیف یافت؛ علاوه بر این هفت سال دیگر به خاطر مخالفت حکومت نیز اضافه زدند که جمعاً می شود بیست و یک سال.

آن بنده خدا پشت در حرفهایش را می زد و در این طرف مادر با جمله اول او به سجده شکر افتاده بود و ما بچه ها نیز با دیدن مادرمان سجده شکر به جا آوردیم.

حالا حال و هوای خانه کلاً عوض شد...

از هر طرف سیل تهنیت ها و تبریک ها سرازیر شد. کسی هم به فکر این نبود که هنوز بیست و یک سال زندانی جلوی راهمان است! مادر با خود تکرار می کرد: وعده خدا راست است که:

﴿... أَلَا إِنَّ نَصْرَ اللَّهِ قَرِيبٌ﴾

«بدون شک که یاری و پیروزی خداوند به شما نزدیک است».

ببینید که آیات و احادیث خودشان خود را شرح می دهند و می گویند که ما برای این چنین روزهایی هستیم، و معنا و مفهوم ما این است. در آن روز مادر از خوابی که یک روز قبل از صدور حکم اعدام پدر در دادگاه نظامی دیده بود، پرده برداشت و گفت:

«دیدم که هواپیمایی درست جلوی ما به زمین نشست و پدرت دست همه ما را گرفت سوار هواپیما کرد. هواپیما به صورت عمودی و مستقیم با سرعت سرسام آوری به سوی آسمان

حرکت کرد. من به وحشت افتاده بودم و سرم دور خودش می چرخید. ناگهان هواپیما در هوا توقف کرد و پدرت دستهایمان را گرفت از هواپیما بیرون برد. من از ترس به خود می لرزیدم. صدای پدرت آمد که می گفت: یک لحظه به پایین نگاه کن که ما در کجا هستیم! من به زیر نگاه کردم، دیدم که ما در آسمان هستیم و مردم روی زمین مثل مورچه ها در حرکتند، ساختمانهای غول پیکر سر به فلک کشیده مثل اسباب بازیهای بچه ها کوچک به نظر می آمدند؛ همینطور نگاه می کردم که از خواب پریدم».

مادر بعد از بازگفت خوابش افزود: «حالا تعبیر خوابم را فهمیدم! احساس می کنم همانطور که خداوند متعال نمی خواست حضرت اسماعیل علیه السلام را به دست پدرش، ابراهیم، قربانی کند، و تنها می خواست با یک امتحان پدر را به مرتبه "خلیل اللهی" و پسر را به مرتبه "ذبیح اللهی" برساند، خواست که از این امتحان نیز ما انسانهای گناهکار را به خوبی و سلامتی بیرون کشاند به مقامهای والا و بلند رحمت خویش نایل گرداند». همچنین در روزهایی که حکم اعدام پدر صادر شده بود هفته نامه "افریشیا" صادره از لاهور در شماره ۲۵ دسامبر ۱۹۷۵م خود از زبان شخصی به نام میان رحیم بخش آورده بود: «در خواب پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله را دیدم که دعا می کرد: خدایا! بر ما رحم کن. بارالها! مودودی کار دین مرا به پیش می برد، او را زنده نگه دار که خدمت دین تو را می کند. بارالها! بر ما رحم و شفقت را ارزانی دار! ناگهان صدایی آمد که: ای محمد! ما دعای تو را قبول کردیم. من از خواب پریدم، صبح زود بود و صدای اذان از هر سو به گوش می رسید. من وحشت زده از خواب پریده بودم و بدنم به

شدت می لرزید و اشک از چشمانم سرازیر شده بود و تا دیروقت روی تختم نشسته بودم و نمی توانستم حرکت کنم». تعبیر این خواب هم این بود که حکم اعدام، منتفی اعلام شد. یک بار خانمی به مادر گفته بود: من لذت و زیبایی ای که در درسهای قرآن و حدیث شما احساس می کنم در درسهای دیگران احساس نمی کنم. مادر در جواب گفته بود: هر آنچه از دل خیزد بر دل نشیند. معنا و مفهوم این آیات و احادیث را وقتی مردم چون ما درک می کنند که در احوال و ظروفی که بر ما گذشته، زندگی کنند. مادر و مادر بزرگ پیوسته سعی می کردند که بچه ها احساس غربت و تنهایی نکنند و شاد و خرم باشند، تا خدای ناکرده سختیهای زندگی بر وجود آنان اثر بد نگذارد. مادر می گفت: باید دوران بچگی انسان پر شود از شادیها و خوشیها و هرگز نباید احساس غربت و تنهایی و سختی کند؛ چرا که اگر احساس فقر و تنهایی بچه ای را در کوچکی نیش زند، شخصیت او برای همیشه پژمرده خواهد شد و این خاطره های تلخ کودکی، چون کابوس در تمام زندگی او را تعقیب خواهند کرد. هر بچه ای باید در منزل احساس کند که از همه بیشتر اهمیت دارد تا نوعی اعتماد به نفس در او ایجاد شود.

او همیشه با خود می گفت: بچه های من در کوچکی پیر شده اند. دوران کودکی آنان را دزدیدند و برای زدودن آثار این دوران سعی می کرد که به هر صورتی شده ما را همیشه مشغول نگه دارد، تا احساس غربت، سختی و یا بیهودگی نکنیم.

یک روز از زندان ملتان پیغامی از پدر آمد که: هر یکی از بچه ها برای نامه ای جداگانه بنویسد. هر یک از ما نامه ای جداگانه برای بابا نوشتیم. بابا هم جواب هر کدام از نامه ها را جداگانه با خط خودش نوشته بود و به

همراه کیسه کوچکی برای هر یک از ما فرستاد. پدر پیراهن آبی ای داشت که بسیار کهنه شده بود؛ آن را تکه تکه کرده بود و با نخ و سوزن با دستان خود کیسه های کوچک خورجین مانندی برای هر کدام از ما درست کرده بود و آن را از مغز بادام و پسته و گردو و کشمش پر کرده و برایمان فرستاده بود. روی هر کدام از کیسه ها نام یکی از ما را با خمیر چسبانده بود. و هر یک از نامهای ما را با یکی از تعابیر پر معنای "نور چشمم"، "جان پدر"، "جگرگوشه ام" و... شروع کرده بود.

اشکهای مادر و مادر بزرگ با دیدن آن کیسه های کوچک باریدن گرفت و رنگ سیمایشان عوض شد و تمام آن روز را ساکت و خاموش در غم و غصه به سر بردند. در حقیقت ما درک نمی کردیم که این کیسه های کوچک با زبان بی زبانی شان چون آدمهای بیدار و زنده، از رنج و اندوه زندان، درد تنهایی و بی کسی، غصه دوری از زن و فرزند، درد خاطره های خاموش خانه و خیلی مسائل دیگر، حرف ها برای گفتن داشتند.

در این شکی نیست که اراده و عزم پدر چون کوهی سترگ و استوار بود؛ ولی تعابیر "جان پدر"، "نور چشمانم"، "جگرگوشه ام"، و... به صراحت اعلام می داشتند که در درون این کوه فولادی، قلبی است زنده از عشق و محبت و دوستی، دلی پر از عاطفه و مهر و شفقت و عطوفت. در این سوی حکایت ما بچه های بی خبر بودیم که با شتاب کیسه ها را باز کردیم و محتویات آنها را قاپیدیم توی دهانمان و بدون هیچگونه احساساتی آنها را قورت دادیم. کوتاه فهمی و کم عقلی بچه گانه مان اجازه نمی داد بفهمیم که پدر با چه عشق و علاقه ای گردوها و بادامها را پوست کنده و با چه مهر و محبتی آنها را در کیسه ها گذاشته و با چه شفقت و عطوفتی نام هر یک از ما «نور چشمان» و «جان پدر» و «جگرگوشه» هایش را با دستان خود بر آنها

نوشته است. ما بچه ها کیسه های خالی را دور انداختیم و مادر بزرگ آنها را از روی زمین جمع کرد و نزد خود نگه داشت. امروز آرزو می کنم که ای کاش من نیز آن کیسه را نزد خود نگه می داشتم؛ کیسه ای که پدر با خط زیبای خود قبل از نام من "جان پدر" نوشته بود. اگر امروز آن را می داشتم حتماً پر ارزشترین و گرانبهاترین یادگار آن روزهایم می بود!

یک روز مادر به دست و پای مادر بزرگ افتاد و از ایشان خواهش کرد که کسی را بد دعایی نکند! و گفت: مادر جان! لطفاً شما بر ضد کسی دعا نکنید که دعا و بددعایی شما حرف به حرف مورد قبول درگاه الهی واقع می شود!

این در سال ۱۹۵۳ م بود؛ وقتی که پدر دز زندان بود و مادر بزرگ دعا کرده بود: بار خدایا! هر کسی که پسر مرا به زندان انداخته، بر تختش زندانی کن و نصف جانش را از او بگیر و بیوسان...! پس از چند ماه از این حادثه روزنامه ها نوشتند که سپهبد ارتش پاکستان، ژنرال ملک غلام محمد، فلج شد.

سرانجام در ۲۹ آوریل ۱۹۵۵ م بنا به تشخیص پزشکان پدر پس از تحمل بیست و پنج ماه زندان آزاد شد و به خانه بازگشت؛ روز بسیار به یاد ماندنی و خاطره انگیزی بود. منزل ما غرق گل و دسته گل و شیرینی شد. از هر طرف صدای مبارکباد و تبریک به گوش می رسید. آن روز مثل یک خواب خوش و شیرین سپری شد و با آمدن شب، همه ما بچه ها خسته و کوفته به رختخواب رفتیم.

از فرط خوشی و شادی و از شدت خستگی، نماز عشاء را نیز فراموش کرده بودیم. هنوز سنگینی خواب با پلکهایمان بازی نکرده بود که صدای مادر همه را به خود لرزاند: اینان را نگاه کنید! خجالت بکشید!

به جای اینکه بلند شوید نماز شکر بخوانید نماز فرضتان را هم نخوانده اید؟! یادتان رفته روزی که حکم اعدام پدرتان را صادر کرده بودند چطور نماز نفل می خواندید و دعا می کردید؟! حالا که آزاد شده و به هدفتان رسیدید، دیگر نیازی به دعا و نیایش نمی بینید و دیگر از خدا هیچ چیز نمی خواهید و اقامه نماز را هم لازم نمی دانید؟! ما با شنیدن این زخم زبانه های تند، خجالت زده مثل برق از رختخوابهایمان بیرون پریدیم و با عجله وضو گرفتیم سر جانمازهایمان ایستادیم.

مادر تمامی آنشب را نماز شکر خواند و به نذری که کرده بود - روز حکم اعدام پدر صد رکعت نماز حاجت خوانده بود و نذر کرده بود که اگر روزی همسرش آزاد شود، صد رکعت نماز شکر نیز خواهد خواند - وفا کرد.

البته این بار فلاکس چای را کنار خودش گذاشته بود و هر ساعتی یک استکان چای می خورد، در حالی که در آن شب وحشتناک شنیدن خبر صدور حکم اعدام پدر لب به چیزی نزد.

صبح روز بعد مادر گفت: انسان چقدر ناشکر است! روزی که جان پدرتان در خطر بود و مرگ چون کابوسی جلویمان رژه می رفت، این صد رکعت نماز بسیار ناچیز به نظر می آمد؛ نه خسته شدم و نه خوابم گرفت و نه قلبم این سو و آن سو می رفت. زبان، حرف دل را می گفت، تقوا، اخلاص، بندگی، عجز و ناتوانی همه با هم یک صدا در حرکت بودند، دل قبل از کمر خم می شد و روح قبل از پیشانی به سجده می افتاد؛ ولی دیشب از یک سو احساس خستگی بود و از دیگر سو خواب حمله ور می شد و از سر درد نیز مزید بر علت شده بود. آن عشق و علاقه و نیاز درونی سابق را احساس نمی کردم!

مادر با یادآوری این سستی و ناتوانیش توبه و استغفار می کرد و می گفت: واقعاً راست است که ما هرگز نمی توانیم شکر خدا را به درستی بجا آوریم، حتی اگر همه عمرمان را در یک سجده بگذرانیم.

یک بار که مادر از دست بچه ها به تنگ آمده بود، به پدر گفت: هیچ پدری به اندازه شما ناز بچه هایش را نمی خرد؛ بعضی وقتها از دستشان عصبانی شو، سرشان داد بکش، این قدر لوسشان نکن! پدر به آرامی جواب داد: تو چه می دانی وقتی من در زندان هستم چقدر دلم برایشان تنگ می شود و ارزوی دیدن صورتها و شنیدن صدایشان را دارم و در اشتیاق تماشای حتی بازبها و فضولیهایشان می سوزم؟! وقتی که در سال ۱۹۵۳ م به زندان افتادم پسر کوچکم خالد^(۱) تازه به حرف زدن افتاده بود و حرفهای شکسته شکسته اش در زندان گوشه هایم را نوازش می داد. با خودم احساس می کردم روزی که از زندان آزاد شوم خالد دیگر بزرگ شده است، و به خوبی حرف می زند و من از دیدن آن مرحله زیبای عمر او محروم مانده ام. همیشه او در ذهنم بود و من با زبان شکسته بچه گانه اش با او حرف می زدم. حالا تو می گویی که من بچه هایم را تنبیه کنم و از خودم بترسانم و سرشان داد بکشم؟! خانم جان این کار از من شدنی نیست!...

دانی چگونه باشد از دوستان جدائی

چون دیده ای که ماند خالی ز روشنائی

سهلست عاشقان را از جان خود بریدن

لیکن ز روی جانان مشکل بود جدائی

یک روز دیگر پدر به مادرم گفت: چون این بچه‌ها به راحتی و حتی بدون کمترین گریه و زاری و دعا کردنی به درگاه خداوند، به تو عطا شده‌اند، قدرشان را نمی‌دانی و می‌گویی که تو را اذیت می‌کنند و از دستشان به تنگ آمده‌ای. تو چه می‌دانی آنانی که بچه ندارند در چه حالی به سر می‌برند؟! کجاها که نمی‌روند و چه درهایی را که نمی‌زنند و به چه چیزهایی که توسل نمی‌جویند و چه شرکها و بدعتها و خرافاتی که مرتکب نمی‌شوند و کجاها که دین و ایمانشان را از دست نمی‌دهند؟! بابا این حرفها را می‌زد و ما با خوشحالی سرهایمان را تکان می‌دادیم و لبخند می‌زدیم. مادر بیشتر عصبانی می‌شد و می‌گفت: همین حرفهای شماست که اینان را این همه پرور کرده است!

(۸)

با اصرار شدید ما بچه‌ها یک روز پدر حاضر شد از خاطرات زندانش بگوید:

«نزدیکهای ظهر بود که مرا از زندان لاهور به زندان شهر گرم و آتشی ملتان بردند. سلولی که مرا به آن منتقل کردند، فاقد پنکه سقفی و شیر بود. یک پمپ دستی بود که آب را از چاه بیرون می‌کشید. به این سلول درجه اول می‌گفتند. یک زندانی نیرومند و پهلوان که حدود چهل سال داشت در سلول منتظر آمدن من بود. اول خوب به من خیره شد و بعد از اینکه مرا از بالا تا پایین و رانداز کرد، بی‌درنگ از جا پرید، سلول را مرتب کرد و با عجله از پمپ آب کشید و در حمام گذاشت و با احترام به من اشاره کرد: آقا! بفرمائید دوش بگیرید. از حمام که بیرون آمدم دیدم که همه سلول را شن پهن کرده و آب زده و تختی چوبی را وسط اتاق مرتب کرده. پرسیدم: اینجا شن نبود چرا خودت را زحمت دادی؟ گفت: آقا! هوا بسیار گرم است، سلول را با شن فرش کردم و آب زدم تا یک کم هوا خنکتر شود و شما بتوانید

راحت استراحت کنید!

تا من نماز ظهرم را خواندم او غذا را آماده کرده بود و با ذوق و سلیقه بسیار خوبی، جلویم گذاشت و شروع کرد به معذرت خواهی که؛ آقا! ذوق و سلیقه شما را نمی دانم، هر چه دم دست بود زود آماده کردم، امیدوارم به شما بر نخورده باشد! سپس برنامه دارویی مرا نزد خود یادداشت کرد و از آنروز به بعد پس از صبحانه و نهار و شام خودش داروها را مرتب و سر وقت به من می داد. هرگز نشد که حتی یک بار دارویی را دیرتر و یا اشتباهی بدهد یا فراموش کند. این مرد در زندان آن قدر با عشق و علاقه و اخلاص به من خدمت می کرد و ابراز محبت و احترام داشت که خود حیران مانده بودم. تا این که یک روز خودش به من گفت: وقتی مرا به این سلول فرستادند، به من گفتند قرار است انسان بسیار وحشی و خطرناکی به اینجا بیاورند، شخصی است که حکومت را به تنگ آورده! ما می خواهیم مثل سیخ راستش کنیم. وظیفه تو اینست که تا می توانی اذیتش کن، کاری بکن که خودش آرام از حکومت معذرت بخواهد و طلب عفو کند و شرط و شروطهای حکومت را بی چون و چرا بپذیرد. غذایی درست کن که نتواند به آن دهن بزند. برای خواب و آسایش به او فرصتی نده؛ خلاصه اینکه جانش را به لبش برسان! من هم در سلول هزار و یک نقشه کشیده و مشتاق دیدار شما بودم که بینم این انسان خطرناک چه شکلی است؟ آخر من خودم عاشق جرم و خلافکاریم و از کسی هم دست کمی ندارم و با خود می گفتم این چه کسی است

که روی دست من زده است؟! وقتی شما وارد شدید و به سیمایتان خیره شدم با خود گفتم: خدایا ممکن است از چنین شخصی کوچکترین خلافی سرزند؟! آقا! اگر راستش را بخواهید، همینکه شما را دیدم عشق و علاقه و محبت عجیبی نسبت به شما در دلم جوانه زد.

چند روز بعد رئیس زندان برای سرکشی به سلول آمد و از من پرسید: اگر شکایتی دارید بفرمایید. گفتم: هیچ شکایتی ندارم و بسیار هم راحت هستم! از آن روز به بعد هر روز زندانبان برای سرکشی می آمد و همین سؤالش را تکرار می کرد! و جز این جوابی نمی شنید. تا این که یک روز به تنگ آمده و گفتم: یا شما تعارف می کنید و یا نمی خواهید راستش را بگویید! گفتم: برادر! اگر مشکلی داشته باشم بدون تعارف به شما خواهم گفتم. شکر خدا تاکنون به هیچ مشکلی بر نخورده ام. زندانبان گفت: فلان و فلان از آقایان سیاستمدار در همین زندان و در همین سلول سه روز بیشتر طاقت نیاوردند و از حکومت درخواست عفو کردند همه شرط و شروطها را گردن نهادند و با دست خود امضا کردند و ما همه این پرونده ها را در آرشیوهای حکومتی نگه داری می کنیم تا اگر روزی شیطان در پوستشان خزید و خواستند بر ضد حکومت کوچکترین فعالیتی بکنند و یا با سخنرانیهای داغ و بیانات آتشین مردم را بشورانند، با یک اشاره به آنان بفهمانیم که فردا عفونامه ات در روزنامه ها چاپ خواهد شد و تنها با همین یک اشاره مثل مارمولک به سوراخهایشان خزیده و خاموش می شوند. همه آنان پس از دو

روز به گریه و زاری می افتادند و شما چگونه آدمی هستی که بعد از این همه مدت خوشحال و آرام نشسته‌ای و انگار خانه خالات است و هیچ شکایتی هم نداری و می‌گویی که خیلی خوش هم می‌گذرد؟!

من سعی می‌کردم به او بفهمانم: برادر! وقتی انسان برای رسیدن به هدفی والا زندگی می‌کند گرمی و سردی، پستی و بلندی، زندان و سلولهای تاریک آن در چشمش چیزهایی بی‌اهمیت جلوه می‌کنند. من با فهم و درک و اختیار خود، راهم را برگزیده‌ام و این شعار ارزش که: "زندگی از فکر کردن به سود و زیان شخصی خود بالاتر است" سرلوحه کار خود قرار داده‌ام و لذا سختیها و خوشیها نزد من زیاد اهمیت ندارند، مهم رسیدن به هدف است. زندانبان که انگار حرفهای مرا نمی‌فهمید، گفت: تو پدر هستی، هشت بچه بیچاره‌ات چه گناهی کرده‌اند که به داغ تو بسوزند. کمی هم به آنان فکر کن. گفتم: قبل از آمدنم بچه‌هایم را به خدا سپرده‌ام. حالا او می‌داند و بچه‌های من... خیالم از این جهت کاملاً آسوده است و تاکنون نیز به آنان فکر نکرده‌ام.

کارساز ما به فکر کار ما فکر ما در کار ما آزار ما!

زندانبان با شنیدن این حرفها ناامید شد و از آنجا رفت و دیگر پیدایش نشد و نقشه درخواست عفو هم شکست خورد. وقتی به نوشتن تفسیر "تفهیم القرآن" مشغول می‌شدم و یا نماز می‌خواندم احساس می‌کردم که آن زندانی خیره خیره به من

نگاه می‌کند. چند روز بعد عید قربان بود. از روی اتفاق جیره‌ای که برای غذا به ما می‌دادند تمام شده بود و تعطیلات عید شروع شده بود و می‌بایست تا آمدن کارمندان زندان صبر می‌کردیم. صبح روز عید هیچ چیز برای خوردن نداشتیم. زندانی بسیار ناراحت و پریشان بود که از کجا به شما صبحانه بدهم؟ از شدت ناراحتی به این طرف و آن طرف می‌رفت و به در و دیوار می‌زد و به مسئولان زندان بد و بیراه می‌گفت. به او گفتم: عدس و نان که از دیشب مانده بود را گرم کن من می‌خورم. او گفت: مگر می‌شود کسی صبح روز عید غذای فاسد شب را بخورد؟! من هرگز این کار را نمی‌کنم. برایش شرح دادم که: برادر! هیچ به فکر من نباش، نان و عدس شب را با رضایت و خوشی خواهم خورد. [پدر که خیلی پایبند وقت و برنامه‌هایش بود سر ساعت هشت صبح، غذای شب مانده را خورد، این همان اثر تربیت مادر بزرگ بود که به بچه‌هایش گاهی لقمه طلا می‌داد و گاهی نان خشک و سرکه] وقتی من صبحانه می‌خوردم حق‌گریه‌ای مرا به خود جلب کرد، پشت سرم را نگاه کردم دیدم که دوست زندانیم گوشه‌ای نشسته و گریه می‌کند. از او پرسیدم: چه شده مرد، به یاد زن و بچه‌ات افتاده‌ای؟ جواب داد: از اینکه می‌بینم آدمی مثل شما صبح عید نان خشک و عدس می‌خورد، گریه‌ام گرفته. با خودم فکر می‌کردم که هرگز نشده که روز عیدی ما فقیرها هم غذای مانده و فاسد شب را بخوریم، شما که آدم بسیار بزرگی هستید، روز عیدی دارید غذای مانده شب را می‌خورید!

من با مهربانی کنارش نشستم و به آرامی به او گفتم: ببین برادر!
من با فکر و درک و با اختیار کامل این راه را انتخاب کرده‌ام و با
سعادت و خوشحالی دارم آن را ادامه می‌دهم. هیچ به فکر من
نباش. اگر چنانچه روزی گرسنه هم بمانم و چیزی برای خوردن
پیدا نکنم به یاری خدا باز هم با خوشحالی صبر خواهم کرد.
شما به خاطر من خودت را رنج مده.

بابا ادامه داد: بعد از صبحانه شروع کردم به نوشتن
"تفهیم القرآن"، ولی آن بیچاره با وجودی که غذا اضافه آمده
بود، از شدت ناراحتی صبحانه هم نخورد. دیری نگذشته بود
که در سلول را با شدت زدند. زندانی در را باز کرد. پلیسی که با
مقدار زیاد پاکتها و بسته‌های غذا جلو در ایستاده بود گفت:
جناب مولانا! طرفداران شما با این غذاها از بعد از نماز صبح
پشت در ایستاده بودند، ولی متأسفانه دفتر آقای زندانبان بعد از
نماز عید باز شد، بعد از آن تا همه پاکتها و بسته‌ها را کنترل
کردند، دیرپشت. زندانی همه بسته‌ها و پاکتها را تحویل گرفت و
شروع به باز کردن آنها کرد. انواع و اقسام غذاها و نعمتهایی بود
که زندانی با دیدن آنها مات و مبهوت مانده بود. من به او گفتم:
ببین! چونکه گرسنه نشستی و گریه کردی همه اینها را برای
شما فرستاده‌اند. خوب بخور؛ سیر که شدی بقیه را بین سایر
زندانیان تقسیم کن. گمان می‌کنم آنان هم از چلوکباب و
شیربرنج و کیک و شیرینی و نان روغنی بدشان نیاید. وقتی من
این حرفها را می‌گفتم، انگشت ندامت به دندان گرفته بود و
می‌گفت: ای کاش، آن غذاها را به جای اینکه به شما بدهم، قبلاً

جلوی کلاغها می‌ریختم. با اصرار زیاد من بالاخره او صبحانه
خورد و باقیمانده آنها را مابین زندانیان تقسیم کرد و به آنان
گفت: همه اینها را برای آقایم فرستاده‌اند و ایشان نیز برای شما
فرستاده!

بعد از آن پدر ادامه داد: ظهر روز عید دوباره در به صدا درآمد و
یک بار دیگر انواع و اقسام غذاهای رنگارنگ و خوشمزه سر
رسید، زندانی از دیدن آنها مات و مبهوت مانده بود. مقداری
غذا به من داد و بقیه را بین زندانیان تقسیم کرد. شب قصه
دوباره تکرار شد، خلاصه اینکه سه روز عید همفکرانمان در
شهر ملتان آن قدر غذاهای رنگارنگ و خوشمزه آوردند که
همه زندانیها به وجد آمده و بعد از چند مدت شکمی از عزا
درآوردند.

از این طرف بابا برای ما حکایت زندانش را تعریف می‌کرد و از آن
طرف مادر آنها را با آیات قرآن ربط می‌داد او می‌گفت: ببینید بچه‌ها سوره
مریم هم همین حرف را می‌زند:

﴿إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ سَيَجْعَلُ لَهُمُ الرَّحْمَنُ
وُدًّا﴾ (۱)

«آنانی که ایمان آوردند و کارهای شایسته انجام دادند خداوند مهربان
محبتشان را در دل مردمان می‌نهد».

مادر همیشه حوادث زندگی را با آیات کلام الله مجید و احادیث
پیامبر اکرم ﷺ ربط داده و معنا و مفهوم آنها را به ما می‌فهمانید. و تا

امروز هم حرف مادر در گوشه‌هایم می‌پیچید که می‌گفت: تو کار نیک انجام بده و با خدایت راست باش، آن وقت ببین آیه‌های قرآن و احادیث و حرفهای پیامبر خدا ﷺ چگونه خودشان را برایت شرح می‌دهند. از جمله خاطرات زندانی که بابا تعریف کرد این بود:

«یک روز ظهر ناگهان از پشت دیوار سلول کناری صدایی آمد که: غذای آقای ژنرال را بگیرید. رفیق زندانیم بلند شد و صدا زد: کی هستی؟ ناگهان یک ظرف غذا که در پارچه‌ای پیچیده و چند نان و یک بشقاب سالاد روی آن بسته شده بود روی دیوار آمد و پس از آن ژنرال اکبرخان [متهم به کودتای راولپندی که سلولش کنار سلول بابا بود] چون شبی بالای دیوار ظاهر شد و پرید این طرف و گفت: می‌خواهم با شما غذا بخورم. آقای ژنرال بعد از صرف غذا تا دیروقت حرف زد و گفت: حاج آقا! فقط چند ساعتی تأخیر شد. من پرسیدم: چه چیزی تأخیر شد؟ ژنرال آهی سرد سر داد و گفت: ما تقریباً به دروازه‌های شهر "سرینگر" رسیده بودیم که بازبی را که با خون خود برده بودیم سر میز مذاکرات سیاسی به باد دادند. و همه آن مناطقی که وجب به وجبش را با خون خود گلگون کرده بودیم را دوباره دو دستی به دشمن تقدیم کرده و عقب‌نشینی کردیم.

ژنرال در مورد پرونده کودتای راولپندی گفت: این یک نقشه پستی بود بر ضد ما و کشور و همه ملت. انگلیسها قبل از رفتن، لیستی از اسامی همه افسران و درجه‌داران دلیر و باغیرتی که برای حفظ آبرو و حیثیت خود و دین و ملتشان حاضر بودند جان بدهند تهیه کرده به حکومت ما تحویل دادند. آنان هم

بیشتر این افسران را به بهانه شرکت در یک نمایش، که کودتای راولپندی نام گذاشتند، دستگیر کردند تا جاهای خالیشان را به گروهی از افسران ناباب و شرابی و قمارباز و دخترباز و بدجنس بدهند تا خوب دمار از کشور و ملت درآورند.

ژنرال دلش را خالی کرد و از بالای دیوار پرید و رفت به بخش خودش.

روز بعد هم صدای خادم زندانش آمد که: غذای آقای ژنرال را بگیرید. و پشت سر غذا آقای ژنرال بود که به این طرف پرید و شروع کرد به حرف زدن: همزمان با دعوت اتحاد جماهیر شوروی از رئیس‌جمهور، لیاقت علی خان، برای دیدار از آن کشور، دعوتنامه‌ای هم از طرف آمریکا رسید. سؤال اینجاست که چرا دعوتنامه شوروی مسترد شد؟ ژنرال ادامه داد: نظام سرمایه‌داری آمریکا از نظام سوسیالیستی شوروی خطرناکتر است. در طی حکومت هزار ساله مسلمانان، هندوان گاو و میمون و مار و درخت و رودخانه و دریا را پرستش می‌کردند ولی حاضر نبودند "لااله" - هیچ خدایی نیست! - را از اول بگویند. چه اشکالی داشت که ما به شوروی می‌رفتیم و به آنها می‌آموختیم که "الا الله"؟ - مگر خدای یکتا - آنان که نصف اول شهادت اسلام را خود خوانده‌اند، کافی است ما نصف دوم را یادشان می‌دادیم!

ژنرال بدون یک لحظه توقف حرف می‌زد. خودش سؤال می‌کرد و خودش جواب می‌داد و حرفهایش تمامی نداشت.

در این روزها بود که جاسوسان به مسئولان زندان رساندند که ژنرال از بالای دیوار پیش من می‌آید و ما ساعتها با هم حرف

می‌زنیم. پس از این کشف بسیار خطرناک، انگار که زلزله‌ای وحشتناک زندان را به لرزه درآورد، در و دیوار به حرکت درآمد و در یک چشم به هم زدن همه زندانیان کودتای راولپندی را از سلولهایشان بیرون کشیدند دست و پا بسته در ماشینهای پلیس انداختند و فوراً به زندانهای دیگری منتقل کردند. دوست زندانیم که انتقال را با چشمان خودش دیده بود تعریف می‌کرد: وقتی ژنرال اکبرخان را سوار ماشین پلیس می‌کردند، سرش را بالا گرفته بود و با صدای بلند داد می‌زد: الآن وقت شهادت رسیده است!

مسئولان زندان گمان می‌کردند که این دو نفر حتماً مشغول طرح نقشه‌ای برای کودتا در زندان هستند!!»

(۹)

وقتی مزاحم بابا می‌شدیم و او برای نوشتن تفسیرش "تفهیم القرآن" فرصت پیدا نمی‌کرد، می‌گفت: ببینید! اگر به من اجازه نوشتن ندهید به زندان برمی‌گردم. وقتی نتوانم تفسیر کلام خدا را در اینجا به راحتی بنویسم، خداوند نیز مرا بلند می‌کند و به همان زندان که جای بسیار ساکت و آرامی است منتقل می‌کند تا به راحتی کارم را ادامه دهم. تازه من در فکر این هستم که هر چه زودتر "تفهیم القرآن" را تمام کنم و کتابی دیگر در شرح احادیث پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ به نام "تفهیم الحديث" بنویسم. عموی بزرگمان، سید ابوالخیر مودودی، همیشه به بابا فشار می‌آورد که خودش را از میدان پر دردسر سیاست کنار بکشد و تنها به بحث و پژوهش‌های علمی و تألیف مشغول شود. یادم می‌آید که یک بار عمو به پدر گفتند که دو جلد اول "تفهیم القرآن" را بازنگری کند، چرا که در وقت خواندن آنها انسان احساس تشنگی می‌کند. بابا در جواب گفتند: اگر دو جلد اول را بازخوانی کنم، لازم خواهد شد که به جلد سوم هم دوباره مراجعه کنم و این سلسله کار همینطور ادامه پیدا خواهد کرد!

وقتی که پدر در جلسه‌ها و برنامه‌های سیاسی و اجتماعی و غیره بسیار مشغول می‌شد، عمو جان او را نصیحت می‌کرد که: کسان دیگری هم می‌توانند این کارها را انجام دهند؛ اما شما به من بگو چند نفر می‌توانند در سطح شما کارهای علمی و پژوهشی و تحقیقاتی انجام دهند و کتاب بنویسند؟ شما همه وقت را صرف نوشتن کن.

یک روز عمو به یکی از مسئولان جماعت اسلامی گفت: این امیر و استاد شما، برادر کوچک من است. من بزرگش کرده‌ام، وقتی کوچک بود نازش را می‌خردم و شیطنتهایش را تحمل می‌کردم و در آغوش خودم می‌خواباندمش، وقتی می‌بینم که شما این گونه در کارهای سیاسی غرقش کرده‌اید و از این سو به آن سو و از این جلسه به آن جلسه و از این برنامه به آن برنامه می‌کشانیدش، دلم می‌ترکد؛ اگر این آقا کارهای علمی و تألیفاتی انجام دهند، نسلهای زیادی از او استفاده خواهند برد.

مادر به ما بچه‌ها نیز بسیار فشار می‌آورد که: پدرتان را اذیت نکنید. اگر یکی از ما بچه‌ها چیزی می‌خواست مادرمان به ما می‌فهمانید که: اگر من جان پدرتان را می‌خوردم و ذهنش را پیوسته درگیر می‌کردم که این چیز یا آن چیز را می‌خواهم، بچه‌ها به این چیز و آن چیز نیاز دارند، هرگز نمی‌توانست همه این کتابها را بنویسد. پدر شما یک نویسنده و پژوهشگر و دانشمند است، او به فضایی آرام و ساکت نیاز دارد. شما بچه‌ها نباید از او هیچ چیزی بخواهید و نباید هم مسائل و مشکلات درسیتان را با او در میان بگذارید، با حرفهایتان هم وقتش را ضایع نکنید. مادر آن چنان فضای آرام‌بخشی برای پدر ترتیب می‌داد که او در وقت نوشتن با ذهنی کاملاً آرام و به دور از دردهای زندگی و اطرافیان، کارش را انجام می‌داد.

پدر از دورویی و ظاهرسازی و ریاکاری بسیار متنفر بود. یک بار سر سفره غذا مادر همه خواهرها و برادرها و بخصوص برادرم محمد فاروق^(۱) را نصیحت می‌کرد که: بچه‌ها نمازهایتان را درست و سر وقت بخوانید؛ اگر شما در نمازهایتان کوتاهی کنید، مردم خواهند گفت: ببینید! بچه‌های مولانا مودودی نماز هم نمی‌خوانند.

پدر سر سفره حرفی نزد، وقتی غذایش را صرف کرد و دستهایش را شست به ما نگاهی کرده و گفت: البته بچه‌ها وقتی نماز هم می‌خوانید، فقط و فقط خدا را در نظر داشته باشید و تنها برای او نماز بخوانید و هرگز برای پدرتان نماز نخوانید! سپس آرام به طرف دفترش رفت. پدر همیشه اینطور بود؛ حرفهای بسیار بزرگ و مهم را در یک جمله خلاصه می‌کرد و از حرفهای زیاد و بیهوده هم بیزار بود. اصلاً در سرشتش چیزی به نام مناقشه و مجادله نبود.

اگر همه نوشته‌هایش را جمع کنید و بر روزهای زندگیش تقسیم کنید، با تعجب خواهید دید که به هر روز چند صفحه می‌رسد. حالا اگر نگاهی دیگر به حوادث و طوفانهای که در زندگیش روی داده و به کارها و فعالیت‌هایش بیندازید بسیار شگفت‌زده خواهید شد که چطور توانسته از پس این کارها برآید؟! البته که همه این کارها نیاز به فضایی آرام و بی‌دردسر داشته است و این جو پر سکون و آرام را تنها مادر برای او مهیا ساخته بود. تفسیر پدر از قرآن تفسیری زنده است. مثلاً اگر کسی تفسیر سوره یوسف او را بخواند، احساس می‌کند که او در همانجا بوده و با چشمان خودش شاهد همه مراحل قصه بوده و دارد آن را برای ما نقل می‌کند؛ به همین صورت با خواندن سوره‌های دیگری چون کهف و فیل احساس

می‌کنی که ذهنش توانسته پردهٔ زمان و مکان را بشکافد و در آنجا حضور یابد.

سالها بعد رئیس دانشکدهٔ ادبیات عرب که خانمی سوری بود، از من خواست که شخصیت پدر را در یک جمله توصیف کنم، ناخودآگاه از زبانم پرید: او در عالمی دیگر می‌زیست! ایشان از این جواب بسیار خوششان آمد و گفتند: امام ابن تیمیه^(۱) نیز دقیقاً اینچنین بودند.

پدر می‌خواست همه سر سفره غذا دور هم باشند. این تنها فرصتی بود که همهٔ بچه‌هایش را می‌توانست ببیند؛ برای همین دوست داشت همه با هم غذا بخوریم. آن قدر به وقتش پایبند بود که انسان می‌توانست وقت ساعتش را با او تنظیم کند. ما هم قبل از آمدن او سر سفره حاضر می‌شدیم، وقت غذا هم احساس می‌کردیم که او در ظاهر پیش ماست، ولی ذهنش به مسائل دیگری مشغول است.

پدر بیشتر اوقات به ما نصیحت می‌کرد که: سرشت انسانیت مرکب از خوبی و بدی است. انسان عاقل و باهوش آن کسی است که بتواند از خوبیهای دیگران استفاده کند و خودش را از گزند بدیهایشان در امان نگه دارد. و کسی که از بدیها و شرارتهای دیگران بهره‌ها می‌برد و از خوبیهایشان چشم‌پوشی می‌کند، بسیار نادان است.

حرفهای تند و تیز و بدزبانی در سرشت او نبود. اگر تیغ به استخوان می‌رسید و کسی آتش خشم و غضبش برمی‌افروخت و بسیار اذیت و

۱- شیخ الاسلام تقی‌الدین ابن تیمیه از منطقهٔ حران از توابع دمشق سوریه. از جمله بارزترین نویسندگان و دانشمندان اسلامی در قرن هشتم هجری است که در بیشترین علوم اسلامی آثاری بر جای نهاد. تنها به جهاد با علم و دانش و قلم و زبانش اکتفا ننمود و بر ضد تاتارها شمشیر کشید و چون سدی محکم در برابر سردمداران سودجوی مستکبر قد علم کرد و در نتیجهٔ آن بارها به زندان افتاد. در سال ۷۳۸ هـ / ۱۳۲۸ م در زندان قلعهٔ دمشق به شهادت رسید.

آزارش می‌کرد سخت‌ترین جمله‌ای که می‌گفت این بود: نزد آنان بزرگترین جرم و گناه من شرافتم است... با این وجود بیشترین سعیش این بود که خوبیهای دیگران را برانگیزاند و پرورش دهد، تا به صورتی مورد استفاده قرار گیرد و سعی می‌کرد بدیهایشان را از بین ببرد. این بود حکایت شیرین بیش از هفتاد سال جان‌کندن او که با حکمت و دانایی و تدبیر بی‌مانندی امت اسلامی را به سوی سازندگی و اصلاح راهنمایی کرد.

گاهی با خود فکر می‌کنم که اگر پدر با خانمی نادان و پرحرف و پر جنگ و جدال و با دردسر ازدواج می‌کرد و زندگیش چه سمت و سویی پیدا می‌کرد؟ بعد می‌گویم که: نه! انگار خداوند مادر عزیزمان را برای پدر خلق کرده بود؛ زنی با درک و فهم بالا، ذوق و سلیقه‌ای ادیبانه و عشق و علاقه‌ای بی‌مانند به علم و دانش؛ کسی که ذات خود را نفی کرده بود و در دلجویی و دلداری پدر مثل و مانندی نداشت. ضرب‌المثل عربی‌ای است که می‌گوید: "دختران عودند"، یعنی زنان چون عطرهای خوشبویی هستند که خود پشت پرده هستند ذوق و سلیقهٔ آنان همه را به خود مشغول می‌سازد، و حتی در کمال فقر و نداری با چند ریالی بچه‌ها را به بهترین وجه تربیت کرده و علم و دانش می‌آموزانند و کلبه‌ای آکنده از شرف و سربلندی برپا می‌کنند.

پدر به ما می‌گفت: اگر وقت کافی برای تربیتتان می‌داشتم، از شما نمونه‌ها و الگوهای بی‌مانند برای جهانیان می‌ساختم و چون به قدر کافی به شما نرسیده‌ام به خود اجازه نمی‌دهم شما را بازخواست کنم. من زندگیم را برای خدا و سربلندی دین او در جهان فدا کرده‌ام و تربیت شما را به خدا واگذار می‌کنم. او همیشه خودش را کارمندی با اخلاص برای دین خدا می‌دانست و هر لحظه زندگیش را در راه ادای واجباتش غنیمت می‌شمرد.

چند ماه قبل از وفاتش، آقای بی‌رحمانه او را مورد تهاجم و انتقاد شدید قرار داد و گفت: آیت‌الله خمینی در ایران توانست انقلابی اسلامی به پا کند و موفق شد، شما چرا نتوانستید در پاکستان انقلابی اسلامی برپا دارید؟ پدر در جواب گفتند: من خادم روزمزد خداوند متعال هستم. وظیفه من این است که واجب روزمراه را انجام دهم و مزد خودم را دریافت کنم. اما اینکه ساختمان چه وقت کامل می‌شود و روند کارش چگونه پیش می‌رود اصلاً کار به نتیجه می‌رسد یا خیر، به خادم هیچ ربطی ندارد؛ خادم فقط در این فکر است که با ایمان و اخلاص کامل به بهترین نحو ممکن وظیفه‌اش را انجام دهد.

پدر نیز خادمی بسیار باوفا برای خدایش بود و عقل و هوشش، زبان و قلمش، فکر و اندیشه‌اش را در راه ادای وظیفه‌اش به بهترین صورت تسخیر کرده بود. نه آرزوی این را داشت که مردم شعار "زنده باد" برایش سر دهند و نه از نعره‌های "مرده باد" ترس و هراسی داشت. با مقایسه او با انسانهای دیگر ملاحظه می‌شود که خودش، جسم و جانش، نیاز و احتیاجاتش، زن و فرزندانش و آینده‌اش در فرهنگ لغت او هیچ جایی نداشتند. ما که از سیر تا پیاز زندگی پدرمان را از نزدیک لمس کردیم، انسانی بی‌نیاز و مستغنی چون او هرگز به چشم ندیدیم.

مادر بزرگ همیشه به ما بچه‌ها می‌گفت: سید اصلی چند صفت عمده دارد. ۱. هرگز عصبانی نمی‌شود و اگر هم شد، فقط برای خدا و دینش عصبانی می‌شود. ۲. هرگز برای خودش انتقام نمی‌گیرد. ۳. هرگز جواب دشنام و ناسزا را با دشنام نمی‌دهد. ۴. کینه کسی را بدل نمی‌گیرد. ۵. به کسی دروغ نمی‌گوید و غیبت و بدگویی کسی را نمی‌کند. ۶. هرگز از غذا ایراد نمی‌گیرد. بر اثر گرسنگی و یا تشنگی از کوره در نمی‌رود، هرچه

خدا داد می‌خورد و شکر خدا بجا می‌آورد. ۷. در زندگی سید پستی و بلندی‌هایست، و سختیهای زندگی، او را تا حد مرگ تهدید می‌کنند، با این حال هرگز تن به شکست نمی‌دهد و با تمام قدرت و توانش با سختیها درمی‌افتد و بدترین سختیها و مشکلات را با صبر و استقامت و پایداری خود، درهم می‌شکند.

در واقع مادر بزرگ با این روش حکیمانه خود، تاروپود اذهان بچه‌ها را می‌بافت و آنان را بر پایه اصول و مبادی والای اخلاقی تربیت می‌کرد. این اوصاف هفتگانه به صورت کامل در پدرمان جلوه‌گر بود. در اوقاتی که هر انسان عادی از شدت خشم و غضب، کنترل خودش را از دست می‌دهد، پدر کمال بردباری و صبر را بر خود غالب می‌ساخت و کینه کسی را هم به دل نمی‌گرفت و می‌گفت:

کفر است در طریقت ما کینه داشتن آیین ماست سینه چون آئینه داشتن آنانی که در کمال بی‌رحمی، روزهای شاد زندگی او را زیر پنجه‌های ظلم و ستم خویش هدر دادند و بدون هیچ گناهی در سیاهچالهای تنگ و تاریک و پشت میله‌های زندان سعی کردند شخصیت او را درهم بکوبند و سالهای عمرش را در زندانهای خود با بی‌رحمی خفه کردند، نیز وقتی برای دیدن پدر می‌آمدند با چهره‌ای باز و رویی گشاده به استقبالشان می‌رفت و هرگز نه با زبان و نه با اشاره بدانها یادآوری نمی‌کرد که چرا این چنین به من ستم روا داشتید و با آن روش ناجوانمردانه با من درافتادید؟

روزی آقای بی‌رحمی برای گرفتن سفارش‌نامه خصوصی نزد پدر آمد. او مرد بسیار سرشناسی بود که بازنشسته شده بود و به خاطر مشکلات اقتصادی می‌خواست برای کار به دبی یا ابوظبی برود. پدر طبق معمول

برای او سفارش‌نامه خاصی نوشت که بسیار مؤثر واقع شد و با آن شغل خوبی گیرش آمد. این آقا چه کسی بود؟! همان کسی بود که در زمان حکومت نظامی، در لباس قاضی حکم اعدام پدر را صادر کرده بود و حالا امضایش بر آن پرونده اکنون هم نزد ماست! تنها افرادی چون پدر می‌توانند برای کسی که حکم اعدامشان را صادر کرده باشد، سفارش‌نامه خصوصی بنویسند؛ هر کسی نمی‌تواند این ظرفیت را داشته باشد.

ژنرال محمد اعظم خان که در زمان او پدر را به دادگاه نظامی بردند، بعدها بسیار به دیدنش می‌آمد. پدر در واقع به این سخن حضرت عیسی علیه السلام جامه عمل پوشانده بود: ای ماهیگیران! بیایید تا به شما راه و رسم شکار انسانها را بیاموزم؛ با حرفه‌ایان و با کارهایتان انسانها را شکار کنید و آنان را در تور بندگی خدا بیندازید، نه در تور خودتان!

او با اخلاق پسندیده‌اش در دلهای دشمنانش جا باز کرده بود. پدر نامه‌های افرادی چون آقای بوتو را که همیشه به او دشنام و ناسزا می‌گفت به خوبی و با احترام یاد می‌کرد و می‌گفت: خداوند او را هدایت کند و به راه راست آورد و اوضاع و احوال را بهبود بخشد تا کشور و ملت بیش از این به تباهی کشیده نشوند! او هرگز جواب دشنام و ناسزا را با دشنام که هیچ، حتی با کلام تند و تیز هم نمی‌داد.

خیلی خوب یادم است در دوران طفولیت یک روز برای ادای نماز جمعه به مسجدی در منطقه "اچهره" رفته بودیم. امام مسجد از مخالفان سرسخت پدر بود و بالای منبر درست روبروی ما نشسته بود چشمهایش را به طرف پدر دوخته بود و با احساس و هیجان بی‌مانندی شروع به ایراد خطبه‌ای بسیار داغ در مخالفت پدرمان کرد و هرچه از دهنش برآمد کوتاهی نکرد، و در نهایت، جوش و خروشش او را به جایی رساند که

همه قواعد و اصول عقل و منطق را زیر پا نهاد و رعد آسا گفت: اگر یکی از طرفداران مودودی بمیرد و روی قبرش درخت خاردار کناری سبز شود و بُزی از برگهای آن درخت بخورد، نوشیدن شیر آن بز حرام است!...

دوستان پدرم که در معیت او بودند در راه بازگشت از مسجد از شدت خنده به خود می‌پیچیدند و داشتند روده‌بر می‌شدند و همین جمله خطیب مسجد را با آب و تاب تکرار می‌کردند. برخلاف همه پدر با متانت و سنگینی خاصی نشسته بودند و با تعجب به ما که می‌خندیدیم نگاه کرد و گفت: یعنی چه؟ بگویید بینم کجای این حرف خنده‌دار است؟!

یک بار در حوزه علمیة اشرفیة لاهوری یکی از علمای بزرگ به پدر گفت: جناب مولانا احمد علی لاهوری (د. ۱۹۶۲م) انتقاداتی بر ضد شما ارائه داده‌اند و هیچ واکنشی از شما صادر نشده است و این سکوت باعث برانگیخته شدن شک و شبهه‌هایی می‌شود! پدر در جواب ایشان گفتند: بدون شک از انتقاداتی بی‌مورد و نابجای مردم ناراحت می‌شوم و حرفهایشان باعث رنجش خاطر می‌شود؛ البته مورد مولانا احمد علی کاملاً جدا است؛ من می‌دانم که نیکبها و خوبیها و حسنات او آنقدر زیادند که خداوند با توجه به آنها از این انتقاد نابجا و بی‌موردش در مورد من می‌گذرد و در عوض، کوتاهیها و گناهان من آنقدر زیادند که امیدوارم با این سکوت من، خداوند متعال از آنها کم کند و مرا بیامرزد!

پدر در برابر گرسنگی و تشنگی، صبر و تحمل عجیبی داشتند. او هرگز از غذایی ایراد نمی‌گرفت. اگر احياناً آشپز به اشتباه نمک غذا را زیاد می‌کرد و یا اصلاً یادش می‌رفت نمک در غذا بریزد، ایشان در کمال صبر و با رضایت خاطر تمام و بدون هیچ عیب و ایرادی غذایشان را صرف می‌کردند و خداوند را شکر می‌گفتند، و اگر از جانب یکی از ما شکایتی و

ایرادی مطرح می شد فوراً جلویش را می گرفتند و می فرمودند: هر روز غذای خوب و خوشمزه درست می کند، حالا اگر یک بار اشتباهی صورت گرفت چه نیاز است که او را دلخور و ناراحت کنیم؟!

البته همه ما برادر و خواهرها این عادت خوب را از پدرمان آموخته بودیم و غذایی را عیب و ایراد نمی گرفتیم، و اگر چنانچه کسی ناخودآگاه حرفی می زد یا ایرادی می گرفت، فوراً مادر بزرگ می گفت: این سید قلابی است! شاید هم تازه مسلمان است! بیچاره چه کار کند، به ایراد گرفتن عادت کرده و مجبور است، این حرفها را بزند. از قدیم گفته اند: «نیش عقرب نه از بهر کین است، اقتضای طبیعتش همین است!» ما هم از ترس همین طعنه ها و نیش زبانها هیچ چیز نمی گفتیم. و تا به امروز هم این حرفهای مادر بزرگ در خانواده ما رواج دارد و هر بچه ای و یا حتی بزرگی که از غذایی ایراد بگیرد، فوراً دیگران وسط حرفش می پرند و به او "سید قلابی" و یا "تازه مسلمان" می گویند.

یک بار گروهی از مسلمانان فلسطین به لاهور آمدند و خواستند که با پدر گرامیمان هم ملاقاتی داشته باشند. پدر هم آنان را برای شام دعوت کرد. ساعاتی قبل از رسیدنشان اطلاع یافتیم که چند تا خانم هم همراهشان است. در خانه ما هرگز برنامه های مختلط زن و مرد صورت نمی پذیرفت. پدر هم فوراً باغچه خانه را برای استقبال خانمها آماده کردند و به ما سفارشهای لازم را برای مهمانوازی خانمها کردند.

آن روزها موسم باران بود. وقتی که کارگران دور باغچه را پرده می کشیدند و میز و صندلی می چیدند، ابر سیاهی آسمان را پوشانده بود و هوای نمناکی وزیدن گرفته بود و گویی که لحظاتی دیگر باران خواهد بارید. ما خیلی دستپاچه شده بودیم و به پدر گفتیم: اگر خانمها بیایند و باران

شروع شود خیلی بد خواهد شد و همه چیز به هم خواهد خورد. پدر با آرامی و اطمینان خاطر گفتند: ان شاء الله، باران نمی بارد! ما داخل حرفش پریده و گفتیم: آسمان را نگاه کنید، الان است که باران شروع شود. پدر روی حرفش اصرار کرد و با اطمینان گفت: من به شما گفتم که ان شاء الله باران نمی بارد. ما همینطور نگاه می کردیم که ابرهای سیاه پاره پاره شدند، به این سو و آن سو رفتند و آسمان صاف و آبی نمایان گشت و هوا آنقدر دلنشین و خوب شد که نگو و نپرس! مهمانها تشریف آوردند و با خیال راحت شامشان را صرف کردند و رفتند. بعد از رفتن آنان همه چیز را جمع و جور کردیم و دوباره ابرها در آسمان جمع شدند و همه آن شب تا صبح باران بسیار شدیدی باریدن گرفت. در آن شب مادر به ما گفت: این مادر و پسر - پدر و مادر بزرگ - هر چه می گویند حرفشان را گوش کنید و بدون چون و چرا اطاعت کنید. هرگز حرفشان را به زمین نیندازید و با آنان بحث نکنید. اینان هر چه بگویند خداوند غالباً خواسته هایشان را برآورده می کند؛ سپس برایمان این دو سخن پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله را روایت کردند:

۱. حدیثی که یار و خادم پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله حضرت انس، روایت کرده اند:

«از بندگان خداوند کسانی هستند که اگر به خداوند قسم بخورند، قسم آنان را برآورده می سازد».

۲. حدیث دیگر به روایت حضرت ابوهریره، یار و یاور رسول اکرم صلی الله علیه و آله آن حضرت صلی الله علیه و آله فرمودند:

«از بندگان خداوند افراد بسیاری هستند که موهایشان به هم ریخته و ژولیده است و کسی تحویلشان نمی گیرد و درهای

خانه‌ها به رویشان بسته می‌گردد؛ اما نزد خدا بس عزیزند و اگر به خدا سوگندی یاد کنند خداوند آن سوگند و قسمشان را برآورده می‌سازد».

در شب ششم دسامبر سال ۱۹۵۷م مادر بزرگ پس از بیماری مختصری جان به جان آفرین تسلیم کردند. مادر بزرگی که همه عمرش را با "من مریضم، تو طیبیم!" شاد و تندرست زیست، بالاخره به پیشگاه پزشک و طیب واقعی خود شتافت و برای همیشه شفا یافت!

مردم عوام گمان می‌کردند که چون پسر مادر بزرگ، عالمی برجسته و مشهور و با نام و نسب است، حتماً برای رسیدن ثواب به مادرش برنامه‌های قرآن‌خوانی و "قل هو الله" خوانی و هفته مرده، دهه بیستم و چهارم برپا خواهد کرد و دیگهای مرغ بریانی و پلوزرد و حلوا و نان روغنی و... در میان مردم تقسیم خواهد کرد. وقتی دیدند که پدر نه برنامه "قل هو الله" خوانی گذاشت و نه هیچ یک از بدعت‌ها و خرافات دیگر، مات و مبهوت و حیران مانده بودند. و به اندازه دهنها شایعه‌ها و بدگوییها شهر را پر کرد؛ برخی تا جایی پیش رفتند که دعا می‌کردند: خدایا به همه بچه‌های نیک ارزانی فرما! ولی مثل این بچه به دشمنان ما هم نده؛ مادرش را در گودالی انداخت و پشت سرش را هم نگاه نکرد؛ انگار نه انگار که مادر داشته! همه افراد خانواده از این حرفهایی که به گوششان می‌رسید، بسیار ناراحت می‌شدند؛ مگر پدر که از شنیدن این حرفها و پرازیتها خوشحال هم می‌شد!

حالا سری به پشت پرده بزنیم! کسی نمی‌دانست که آدم فقیر و مستمندی که از بیماری تنگی نفس رنج می‌برد و قادر به کسب معاشش نبود، هر روز ظهر به خانه ما می‌آمد و با احترام بسیار از او استقبال

می‌کردیم و به او نهار تقدیم می‌کردیم؛ پس از صرف نهار نیز روی تختی دراز می‌کشید و تا شب استراحت می‌کرد و شب پس از پذیرایی و صرف شام به منزلش برمی‌گشت. پدر دستور داده بود که نهار را به نیت ثواب برای پدر بزرگ و شام را به نیت ثواب برای مادر بزرگ به ایشان تقدیم داریم؛ همچنین در همان سال پدر برای شرکت در اجلاس "رابطه عالم اسلامی" به عربستان سعودی رفتند و برای مادر بزرگ حج به جای آوردند و بجز این بیش از چند بار برایشان عمره ادا کردند.

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است

با دهان تشنه مردن بر لب دریا خوش است!

ششم ژانویه ۱۹۶۴م دوباره بابا به زندان افتاد و صندوقهای بزرگ کتاب نیز به دنبال هم روانه زندان شدند. زندانیان دیگر تعجب کرده بودند که برای همه زندانیان درجه اول، انواع و اقسام غذاها و شیرینی‌ها می‌آورند و برای مولانا تنها کتاب می‌آورند! این بار بابا در زندان لاهور بود و می‌توانستیم هر هفته به ملاقاتش برویم. در همه این مدت، مادر به سختی بیمار بود و مادر بزرگ نیز که همیشه باعث دلگرمی و ستون ثبات و پایداری خانواده بود، پیش خدایش رفته بود!

پدر قبل از دستگیری با رئیس کل نیروهای انتظامی و رئیس جمهور وقت، محمد ایوب خان (د. ۱۹۷۴م) دیداری تاریخی و به یادماندنی داشتند. در این دیدار که در پارلمان حکومت پنجاب صورت گرفت استاندار پاکستان غربی، امیر محمد خان کالاباغ (د. ۱۹۶۷م) نیز حضور داشتند. ایوب خان روی این نقطه اصرار داشت که: جناب مولانا! کشور و ملت به شما نیاز مبرم دارند، لطف کنید و از دنیای سیاست کناره بگیرید و

به ملت خدمت کنید! پدر در جواب گفتند: جناب آقای ایوب خان! شما همه زندگیتان را در ارتش گذرانده اید و از زندگی اجتماعی به دور بوده اید، چطور به خود اجازه می دهید که مرا از مشارکت در برنامه های اجتماعی جامعه منع کنید؟! و بر چه اساسی مرا از مشارکتهای سیاسی باز می دارید؟!

ایوب خان گفتند: حضرت مولانا! شما انسان بسیار شریف و باایمانی هستید و سیاست، بازی بسیار پست و زشتی است، افرادی چون شما نباید در این منجلاب غرق شوند!

پدر در جواب گفتند: شما چه فکر می کنید؟ باید گذاشت این میدان همیشه کثیف و پلید بماند؟ اگر به جای آدمهای بی وجدان و خرابکار، انسانهای پاکدامن و درستکار به این عرصه وارد شوند، حتماً این میدان پاک و مفید خواهد شد و کشور رو به ترقی خواهد گذاشت.

ایوب خان که دیده بود شکارش به آسانی به تور نیفتاد، روش دیگری اختیار کرد و با نرمی گفته بود: جناب مولانا! شما باید به فکر آینده بچه هایتان هم باشید، برایشان کارخانجات بزنید. ما هم هر چه بخواهید وامهای طویل المدت در اختیارتان قرار می دهیم و جواز کسب و دیگر کارهای اداری را خودمان برایشان روبراه می کنیم، شما اصلاً در فکر نباشید. خودتان نیز هر کشور عربی ای که می خواهید انتخاب کنید، شما را به عنوان سفیرمان بدانجا می فرستیم. او نمی دانست که در برابر همه این پیشنهادها و رشوه ها یک انسان مستغنی و بی نیاز نشسته است! پدر تنها یک جمله گفتند: شما به من توهین کردید و هنوز مرا نشناخته اید! ایوب مات و مبهوت و حیران مانده بود، و برای اولین بار می دید که در

دنیا کسانی هستند که پول و خاک را به یک چشم نگاه می کنند! (۱)
پدر خیلی وقتها این بیت شعر را می سرود، که درواقع وصف حال خودشان بود:

هزار بخشنده را یک بخشنده است

تو به من یک دل بی نیاز داده ای (۲)

پدر در جایی نوشته است:

«ایمان به غیب، به کیفیت و حالتی از قلب انسانی می گویند که براساس آن فرد برای رسیدن به اهدافی پوشیده از چیزهای محسوس و قابل دید و یا از وجود ظاهری در می گذرد. برای رسیدن به سعادت و خوشبختی اخروی بر سینه فائده های زودگذر دنیایی دست رد می زند. با وجود اینکه از دیدگاه ارزشهای دنیایی او در واقع صد در صد در ضرر و خسارت است، می بینیم که از آرامش خاطر و اطمینان قلبی بی ماندی بهره مند می شود احساس دلهرگی و افسردگی و یا ناراحتی و شکست نمی کند هیچ، لبخند غرور و پیروزی و رضایت خاطر نیز بر لبان اوست! او به فضایی والاتر از تنگی مفاهیم زیان و

۱- یکی از شخصیت های جماعت اسلامی در کنفرانسی که در اسلام آباد - پایتخت پاکستان - تشکیل شد ضمن بازگفت همین قصه در ادامه چنین گفت: ایوب خان وقتی غرورش درهم شکست، بر سر مولانا داد کشید و با لهجه ای تهدید آمیز گفت: این راهی است که خودت انتخاب کرده ای و خودت باید پیامدهایش را نیز تحمل کنی. و بدان که بازی از همین جا شروع می شود؛ سپس به چند نفر از نوکرانش دستور داد که مولانا را با کمال بی احترامی از پارلمان بیرون انداختند و چندی بعد نیز به زندانش افکندند.

۲- هزار دینی کا ایک دینا می - اک دل بی مدعا دیا تو نی

ضرر دنیایی نظر انداخته و به افق بسیار دوردستی در بهشت خیره شده است. و بنا به دید عاشقان بهشت رفتار می‌کند! گرچه او با جسم و جاننش در این دنیای خاکی است، با روح و روانش در فضای نورانی بهشت سیر می‌کند و در حیرت زیبایی طبیعت بهشتی و رودهای پر شور و میوه‌های باصفا و آرامش و سعادت ابدی آن، سرمست و مدهوش است!».

در سال ۱۹۶۴م بازی از سر گرفته شد و پدر به اتهام سرکشی از دستورات دولتی از نو روانه زندان گشت و منشی ویژه رئیس‌جمهور در حضور پدر در دادگاه عالی کشور بر ضد او به دروغ قسم خورد و گواهی داد. در قبال این کارش ایوب خان قطعه زمین بزرگی در ناحیه "تهل" به او هدیه داده بود. بعدها منشی تنها دو پسرش را برای تحویل گرفتن زمین بدانجا فرستاد. مالکان اصلی زمین که حکومت زمینشان را تصرف کرده بود آدمهایی قلدر و ترس بودند و بچه‌های آقای منشی را با تبر تکه تکه کردند لاشه‌هایشان را زیر آفتاب سوزان انداختند و به کسی اجازه ندادند به آنجا نزدیک شود. بالاخره منشی بیچاره مجبور شد با همکاری گردانی از نیروهای پلیس، بدانجا حمله کند و لاشه‌های تنها دو فرزندش را، که یکی ۳۲ ساله بود و دیگری ۲۸ ساله جمع کند. از طرف ما یک گروه برای تسلیت و عزاداری به منزل وی رفت. آنان که فوراً برگشته بودند می‌گفتند: آقای منشی و خانواده‌اش یک‌ریز به خدا بد و بیراه می‌گفتند و دشنام می‌دادند. ما انگشتهایمان را در گوشه‌هایمان فرو برده و از آنجا فرار کردیم؛ مبادا ما هم در گناه شریک شویم و به عذاب الهی دچار گردیم.

پدر در جایی نوشته است: «فقر و تنگدستی و جهالت و نادانی و بندگی و بردگی استعمار انگلیس، بیشتر ملت ما را آدمهایی بی عزت نفس

و بی مسئولیت و بنده هوی و هوس بار آورده است؛ انسانهایی که گرسنه لقمه‌ای نان و قطره‌ای غیرت و شرفند. اگر در جایی کسی به طرفشان لقمه نانی دراز کند و یا چند قطعه اسباب‌بازی جلویشان بیندازد آنان چون سگ کمر طاعت خم کرده و دُم رضایت تکان می‌دهند. در راه خیانت به دین و ایمانشان، ضمیر و وجدانشان، غیرت و شرفشان و قوم و ملتشان از هیچ چیزی کوتاهی نمی‌کنند. تجربه صد و پنجاه ساله اخیر نشان داده که صدها هزار خائن خود فروخته از بین همین کسانی که خود را مسلمان جای می‌زنند کاسه انگلیسیها را می‌لیسیدند و برضد مسلمانان خبرچینی می‌کردند و حتی از زدن شمشیر بر گردن برادرهایشان و از گرفتن لوله تفنگ به سینه هم میهنان و هم‌کیشانانشان نیز هیچ ابایی نداشتند.

وقتی پدر تازه از زندان آزاد شده بود، یکی از خویشاوندانمان، که کارمند عالی‌رتبه بانک مرکزی بود، با یک جعبه شیرینی برای تبریک گفتن آمد؛ ولی برخلاف همیشه بسیار گرفته بود و غمگین در گوشه‌ای نشست و پس از چند دقیقه رفت! ما از ناراحتی و برخورد سردش بسیار تعجب کردیم و پرسیدیم: چرا این بنده خدا امروز اینقدر اخم و تخم داشت؟! پدر به ما گفتند: در ایامی که حکومت به جماعت اسلامی اتهام زده بود و پرونده من در دادسرای عالی بررسی می‌شد، مرا در ماشین پلیس به دادسرا می‌بردند. رئیس پلیس هم کنار من نشسته بود. وقتی ماشین به طرف دادسرا پیچید، این بنده خدا با ماشینش جلویمان سبز شد. من وقتی متوجه شدم ناخواسته دستم به اشاره سلام بلند شد و به او عرض سلام کردم. این بنده خدا با دیدن من سرش را چرخاند و از ترس اینکه مبادا رئیس پلیس متوجه رابطه ما شود و از او بازخواست کند، جواب سلام مرا نداد و خودش را به آن در زد و رفت. سپس پدر به ما فهماندند

که: این قصه را به این خاطر برایتان تعریف کردم که بدانید نباید به این دنیا و مال و منالاش دل ببندید و حقیقت آن را دریابید و بدانید که همه این دوستیها، برادریها و خویشاوندیها تا روزی است که وضع و حال آدم خوب است، و همین که انسان دچار مشکلی شد و وضع و حالش تغییر یافت، همه دوستیها و آشناییها و خویشاوندیها در یک لحظه بخار می‌شوند و از بین می‌روند.

البته اگر پدر نیز این موضوع را برایمان روشن نمی‌ساخت، تجربه‌های پیاپی زندانهای او به ما این درس را داده بود که گول ظاهر دنیا را نخوریم. وقتی پدر در کنارمان بود، ما دختران و پسران حاج آقا و مولانا بودیم و همین که به زندان می‌رفت احساس می‌کردیم در این دنیای پهناور تک و تنهایییم و هیچ کسی را نداریم. و همین که او از زندان آزاد می‌شد، انسانهایی که جانشان را نثار ما می‌کردند فوراً از هر طرف جمع می‌شدند و دور و برمان حلقه می‌زدند!

البته شاید هم عیب کار در ما بود که در کسی را نمی‌زدیم و انتظار داشتیم مردم جویای حال ما شوند و برای همین، ما را مغرور و یا غیر اجتماعی تلقی می‌کردند. و یا اینکه مردم نمی‌خواستند جلوی همدیگر با ما سلام و علیکی داشته باشند، تا خدای ناخواسته پرونده‌شان خراب نشود و یا جلوی ترقی و پیشرفتشان گرفته شود و یا سر و کارشان با سازمان‌های امنیتی و کجا و کجاها بیفتد. از همان کودکی، اعتماد به نفس و دور و بر مردم نچرخیدن و از کسی چیزی نخواستن در شخصیت ما کاشته شده بود و مثل یک عادت تغییرناپذیر درآمده بود و اگر هم می‌خواستیم نمی‌توانستیم عوضش کنیم.

(۱۱)

رمضان سال ۱۹۶۶م بود، مردم برای نماز تراویح آماده می‌شوند که رئیس شهربانی "اچهره" با دو سرباز جلوی خانه‌مان سبز شد و گفت می‌خواهد برای کاری فوری مولانا را تنها ملاقات کند. پدر او را به دفترشان راهنمایی کردند. رئیس شهربانی سربازانش را در خارج گذاشت و خودش به تنهایی نزد پدر رفت و به او گفت: از بالا به من دستور رسیده که با گروهی از پلیس‌های زن و مرد به خانه شما حمله کنم. در قسمت استراحتگاه کارمندان خانه شما دختری ربوده شده است و باید او را پیدا کنم؛ البته باید عکاسان و روزنامه‌نگاران را نیز با خود بیاورم تا از حادثه عکسهایی زنده تهیه و فردا در روزنامه‌ها منتشر کنند!

ایشان گفتند: جناب مولانا! عزت و آبروی شما نزد من مثل عزت و آبروی خانواده‌ام قابل احترام است؛ برای همین من فوراً خدمت رسیدم که به شما اطلاع دهم تا استراحتگاه کارمندان را بازرسی کنید این دختر را فراری دهید. حالا من می‌روم و ظرف ده پانزده دقیقه دیگر با گروهانی از پلیس و خبرنگاران و عکاسان برمی‌گردم. می‌خواهم که عزت و آبروی شما و فرزندان‌تان حفظ شود؛ چرا که حتماً اتهام را متوجه یکی از بچه‌های

شما می‌کنند! پدر با شنیدن این حرف فوراً داخل خانه آمد و همه چیز را یواش به مادرمان گفت و در این میان چیزهایی هم به گوش ما می‌رسید. مادر هم فوراً به قسمت کارمندان رفت و آنان همه چیز را انکار کرده و گفتند: خانم ما نان و نمک شما را خورده‌ایم، چطور امکان دارد دست به چنین کاری زده و کسی را بدون اجازه شما اینجا آورده باشیم؟! جایی که عرق از پیشانی شما بریزد، خونمان را می‌ریزیم. آبرو و عزت شما از آبرو و شرفمان برایمان مهم‌تر است.

وقت به تندی می‌گذشت که برادرم حسین فاروق^(۱) با محمد فاروق بی‌مقدمه به استراحتگاه کارمندان رفتند و شروع به جستجو کردند. دیدند که دختری از خویشاوندان خانم آشپز نزد اوست. همان لحظه آشپز و دختر همراهش را فراری دادند. از این در آن دو بیرون می‌رفتند که از در پشتی ماشینهای پلیس وارد شدند و با این توصیف، دختری پیدا نشد. این حادثه در زمان حکومت ژنرال ایوب خان رخ داد.

این مثال زیبای جوانمردی در آن روزهای ناامیدی پرتوی از امید در دل روشن می‌ساخت. اگر آن افسر بالارته، چاپلوس و یا بی‌وجدان و ضمیرفروش می‌بود، چه اتفاقی رخ می‌داد؟! در این ملت هنوز افرادی جوانمرد چون رئیس شهربانی اچهره هستند که برای آبرو و حیثیت مردم همچون عزت و آبروی خود، احترام قائل‌اند. اگر این پلیس جوانمرد، کار و آینده و پیشرفت و زندگی خود را به خطر نمی‌انداخت و قبل از وقت به پدر اطلاع نمی‌داد خدا می‌داند، که فردای آن روز روزنامه‌ها چه غوغایی به راه می‌انداختند و صفحه اول روزنامه‌های خود را با چه عکسها و جمله‌های زنده‌ای پر می‌کردند!

۱- متولد: ۱۵ فوریه ۱۹۴۵م در دهلی.

این افسر پلیس به پدر گفته بود: بعضی از کارمندان شخصی شما هر روز گزارش کاملی از آنچه در خانه شما روی می‌دهد، به پلیس می‌رسانند. اینان حقوقی بیشتر از آنچه شما به ایشان می‌دهید، از پلیس دریافت می‌کنند. به یاد داشته باشید که اینان همان کارمندانی بودند که مدعی بودند حاضرند خونشان ریخته شود، اما آبروی ما ریخته نشود! پدر با وجود همه این حرفها کسی از آن کارمندان را اخراج نکرد و می‌گفت: هر کس دیگری که به جایشان بیاید مثل اینها به پلیس گزارش خواهد داد.

در این روزها ما مقطع راهنمایی را تمام کرده و به دبیرستان رفته بودیم. حکومت نظامی ژنرال ایوب خان در اوج قدرت و نیرویش بود و تبلیغات سوء برضد پدر به شدت جریان داشت و روز بروز نیز بیشتر می‌شد. تیترو روزنامه‌ها پر بود از جمله‌هایی چون: مولانا مودودی خائن است! مودودی مخالف به وجود آمدن پاکستان بود! و ما وقتی پایمان را داخل دبیرستان دخترانه لاهور می‌گذاشتیم حتماً از یک طرفی نعره‌ای برمی‌آمد که: مردودی! مردودی! یک مودودی، صد یهودی! مرگ بر مودودی! و غیره! بدون شک این شعارها دل ما را خون می‌کرد و وقتی کارد به استخوانمان می‌رسید و نزد پدر شکایت می‌کردیم، ایشان تنها با این بیت شعر ما را تسلی می‌دادند:

در کوی نیک‌نامی ما را گذر ندادند

گر تو نمی‌پسندی تغییر ده فضا را

مادر هم از یک طرف سعی می‌کرد ما را دل‌داری بدهد و به ما بفهماند که: اگر می‌خواهید درس بخوانید باید تحمل کنید و با همین افراد و در کنارشان بشینید و الا بیسواد می‌مانید. از خودتان کوههای سترگ صبر و استقامت و بردباری بسازید که طوفانهای هولناک نیز نتوانند آنها را

از جایشان تکان دهند. ظرفیت خود را همچون اقیانوسها بالا ببرید که رودهای سرسام آور از هر طرف بدانها می ریزند و آنها همه را هضم کرده بر کناره ها و سواحل طغیان نمی کنند. شعارتان را "جواب دشنام بازار، خنده دل آزار" قرار دهید! مادر به ما می فهمانید که نباید جواب دشنام را با دشنام و حرف تند و تیز بدهیم و همیشه می گفت: یک لحظه سکوت از هزار جواب بالاتر است! اگر در آب لجن، سنگ بیندازی لباسهای خودت نجس خواهند شد! پس جواب کسی را با بدی نباید داد. گر تو با بد، بد کنی، پس تفاوت شما در چیست؟!

در بین برادر و خواهرها تنها من افتخار شاگردی پدر را داشتم. در راهنمایی ادبیات فارسی می خواندم و در دبیرستان مادرم زبان عربی را به عنوان درس اختیاری من انتخاب کرد. چون ترجمه قرآن خوانده بودم کم و بیش با عربی آشنایی داشتم. در سال اول برای آمادگی درسهایم، عربی را با پدرم می خواندم. وقتی پدر پس از صرف نهار، کمی دراز می کشیدند، کتابهایم را به دست می گرفتم و بالای سرشان می نشستم. ایشان زبان عربی و دستور زبان عربی - صرف و نحو - را به من آموخت. درس بینش اسلامی را نیز من با پدر خواندم و ترجمه و تفسیر سوره احزاب را از ایشان آموختم. وقتی پدر برای صرف نهار و یا شام می رفت، برگه هایی را که بر آنها می نوشت روی میز می گذاشت؛ من هم قبل از رفتن به مدرسه سری به دفترشان می زدم و ورقهایی که تازه نوشته بود را سر سری می خواندم تا بدانم او در آن روزها چه می نویسد؛ چون حافظه ام خوب بود گاهی با یکی دو بار خواندن جمله ها را حفظ می شدم. کسی از این برنامه من خبر نداشت. یک بار سر سفره غذا، کار به جایی رسید که توانستم از موقعیت استفاده کرده و یک پاراگراف کامل از آنچه از نوشته های پدر صبح همان

روز حفظ کرده بودم را با اسلوب و به روش خود او تکرار کنم. پدر از شنیدن این حرفهایم حیران به من نگاه کرد و گفت: بله! این نسیم از کجا به شما خورده است؟! این دقیقاً همان جمله هایی است که من دیشب نوشته بودم! من بادی به گلو انداخته گفتم: هر روز به دفتر شما می روم و آنچه می نویسید را می خوانم، خوب می دانم که این روزها شما می نویسید!!

پدر مات و مبهوت و در عین حال سرشار از مهر و عطوفت به من نگاهی کرد و گفت: پس اینطور! پس اینطور! من خوب می دانستم که با وجود اینکه پدر در ظاهر خودش را ناراحت جلوه می داد، در دلش بسیار خوشحال بود.

چند روز پس از این حرفها مادر بزرگ به پدر گفتند: فکر می کنم در بالاخانه جنی هست! پدر در جواب گفتند: مادر جان شما از یک جن حرف می زنید و من گمان می کنم در این خانه نه جن است و یکی از آنها حتی کاغذهای مرا نیز راحت نمی گذارد و در غیاب من برگه هایم را می خواند و حفظ می کند و با کمال غرور دوباره برایم تکرار می کند! اینجا جنهایی دارد که چهارچشمی خودکار بیچاره مرا زیر نظر دارند و مواظبند که نکند اشتباهی از آن صورت گیرد!

سالها بعد از این واقعه، وقتی برای گذراندن تعطیلات تابستانی از جده به پاکستان آمده بودم، مادرم برای یک جلسه درس، مرا به جای خودش فرستاد. این اولین درس در لاهور بود. روز بعد از آنجا به مادرم تلفن کردند: دخترتان درس بسیار خوبی دادند. گمان می کردیم که ایشان فوق لیسانس ادبیات انگلیسی است و از مسائل دینی هیچ چیز نمی فهمد و شما به خاطر پر کردن جالی خالی خودتان او را فرستاده اید؛ ولی همگی انگشت به دهن مانده بودیم و از درسش بسیار استفاده کردیم؛ مثل اینکه

درس قرآن و حدیث در خانواده شما ارثی است! وقتی این حرف به گوش بابا رسید، مرا صدا زد و پرسید: راست بگو، آنجا چه به خورد مردم داده‌ای که شیفته‌ات شده‌اند؟! در جواب گفتم: راستش همان پاراگرافهایی را که در کودکی از نوشته‌های شما حفظ کرده بودم همراه با چند حدیث و چند شعر از علامه اقبال که حفظ دارم برایشان تکرار کردم. هر جا گیر بیفتم همان جمله‌هایی که حفظ کرده‌ام به دادم می‌رسند و مرا از خجالت به در می‌آورند. من از پاراگرافهای شما هم در نوشته‌هایم و هم در سخنرانیها و درسهایم استفاده می‌کنم.

من تند و باعجله حرف می‌زدم و پدر سرش را با دو دستش گرفته و حیران و پریشان به من چشم دوخته بود. بعد خواهرم، اسماء، به من گفت: تنها تویی که می‌توانی با پدر این‌گونه حرف بزنی!

چون من تفسیر "تفهیم القرآن" را وقتی که پدر در حال نوشتن آن بود، خوانده بودم هنوز هر وقت به آن مراجعه می‌کنم، احساس عجیبی به من دست می‌دهد و احیاناً روی جمله‌ای می‌ایستم و احساس می‌کنم که پدر تا اینجا را نوشته و برای کاری فوری بیرون رفته و لحظاتی بعد خواهد آمد تا نوشتنش را ادامه دهد! انگار که او هنوز در این جهان است!

از خوبیهای پدرم این نکته در ذهنم است که: او برای بچه‌هایش به حدی احترام قائل بود که مردم برای پدر و مادرشان. در حالت‌های معمولی او ما را "عزیزم" صدا می‌زد. اگر یک کمی ناراحتش می‌کردیم "دخترم و پسر" و اگر بسیار عصبانی می‌کردیم به "دخترخانم، و آقا پسر" صدا می‌زد. و این تعابیر برای ما مثل شلاق بودند و همیشه سعی می‌کردیم کار به "دخترخانم و آقا پسر" گفتن نرسد!

(۱۲)

پدر، دخترم رابعه^(۱) را بسیار دوست داشت. یکی از روزهای سال ۱۹۷۰م بود که ما برای خرید به بازار "انارکلی" می‌رفتیم، گروهی از هواداران "حزب مردم" راه را بسته و تظاهراتی به راه انداخته بودند و شعارهایشان همه دشنام به پدر بود. با دیدن این وضع فوراً به خانه برگشتیم. ظهر سر سفره، رابعه - که درست روی پدر نشسته و به صورت او زل زده بود - بدون مقدمه پرسید: پدر بزرگ! مگر شما مولانا مودودی نیستید؟ بابا گفتند: چرا دخترکم! من مودودی هستم؛ چطور مگه؟

اشک در چشمان رابعه حلقه زد و بغض گلایش را گرفت با ناراحتی ادامه داد: پدر بزرگ جان! در بازار انارکلی مردم به شما دشنام می‌دادند! پدر با شنیدن این حرف نوه‌اش شاد شد و با خنده و خوشحالی از او پرسید: خوب! عزیز جان تو با گوش‌های خودت شنیدی؟

من بر سر رابعه داد زدم و او را ساکت کردم و به پدر گفتم: بابا! شما از دشنامهای مردم طوری خوشحال شدید که انگار تمام دنیا را به شما بخشیده‌اند! پدر با شنیدن این حرف من آرام و بامتانت گفتند: بین دخترم!

من در راه خدا تنها دشنام قبول کرده‌ام، پیامبران و بندگان صالح و نیکوکار خدا سنگ‌پراکنی دیگران را هم متحمل شده‌اند. این دشنامهای راه خداست و راه و روش پیامبران اینچنین بوده است؛ این دشنامها را به هر کسی نمی‌دهند!

یک بار آقای به خانه ما آمدند. یک خودکار نفیس و گرانبه قیمت خارجی به پدر دادند و گفتند: هدیه‌ای است از طرف آقای در شوروی. بعداً فهمیدیم که او چندی پیش در تاشکند بوده و یکی از مسئولان عالی‌رتبه کشوری او را کنار کشیده و یواش به او گفته: "من مسلمانم!" و آن خودکار را به او داده و خواسته بود وقتی به پاکستان برمی‌گردد، به عنوان هدیه به پدرمان برساند.

در سال ۱۹۶۸م آقای بوتو (د. ۱۹۷۹م) دانش‌آموزان و دانشجویان را از کلاسهای درس بیرون آورد و به راهپیمایی و تظاهرات وادار کرد؛ همچنین کارگران کارخانجات را نیز از کارشان به خیابانها کشید تا برایش شعار دهند. پدر از این کارش بسیار رنجیده شد و گفت: دانش‌آموزان و دانشجویان را به خیابان کشاندن برای تظاهرات و شعار سر دادن بسیار آسان است، ولی فردا اگر از آنان بخواهی که سر کلاسهایشان بنشینند و با اخلاص و صداقت، کسب علم کنند، امری ناممکن خواهد بود. بگذار این هیولا در سماء علاءالدین بماند، اگر آن را بیرون آوردی دیگر امکان ندارد دوباره بتوانی کنترلش کنی. بسیار ساده است که کارگران را از کارخانجات و مراکز صنعتی بیرون بکشی و به خیابانها بیاوری تا برای شعار سر دهند، ولی فردا اگر از آنان بخواهی که سر کارشان برگردند و با اخلاص و از خودگذشتگی، وظیفه‌شان را انجام دهند، هرگز به حرفت گوش نخواهند داد.

پدر از او خواهش کرد که محض رضای خدا ملت را بازیچه خود قرار ندهد؛ چرا که با این حرکت‌های نسنجیده گور صنعت و علم و دانش کنده خواهد شد. ولی عقل سردمداران کوچکتر از این بود که حرفهای پدر را بفهمند و شکست و عقب‌ماندگی صنعتی و علمی و پژوهشی امروز ما گواهی است بر آن حرفها و آن روزها.

پدر شخصیتی همه‌گیر و همه‌جانبه داشت؛ اگر کس دیگری جای او می‌بود با آن همه فعالیت از کوره درمی‌رفت و همیشه در خود و گرفته می‌شد؛ اما پدر برعکس، انسانی بسیار شاد و خوشحال و شخصیتی بسیار جذاب و دلنشین بود. در همه موارد و همه جوانب زندگی پدرم را سرمشق خود قرار داده‌ام و موفقیت‌هایم را مدیون او هستم. ما در خانه شادیها و غمهای پدر را به چشم دیده‌ایم. سه حادثه ناگوار، بسیار بر پدرمان تأثیر گذاشت و او را به شدت آزرده‌خاطر ساخت:

۱. اوت ۱۹۴۷م: وقتی دختران بی‌سرپرست و بی‌سرپناه مستقیماً مشکلاتشان را با او درمیان می‌گذاشتند و از بلاهایی که بر سرشان آمده بود برایش سخن می‌گفتند و او با چشم خود رنج و بدبختیهای آنان را دید.

۲. ۲۵ اوت ۱۹۶۶م: وقتی خبر اعدام سید قطب توسط حاکم مستبد و ستمگر مصر جمال عبدالناصر^(۱) به گوشش رسید.

۳. دسامبر ۱۹۷۱م: وقتی خبر سقوط "داکا" - جدا شدن بنگلادش از پاکستان - به ما رسید.

۱- جمال عبدالناصر در ۱۵ جولای / ۱۹۱۸م در اسکندریه مصر به دنیا آمد. در ۱۹۵۲م حکومت مصر را در دست گرفت. با به زنجیر کشیدن و اعدام اخوان المسلمین و سایر مسلمانان، نامی شوم از خود بر صفحه‌های تاریخ معاصر نگاشت. و در ۲۸ سپتامبر ۱۹۷۰م درگذشت.

قلمم از بیان ناراحتی پدر از این سه مورد عاجز است. فقط این قدر می‌توانم اشاره کنم که اولین سکتۀ قلبی پدر چند روز پس از واقعهٔ اخیر بود. او می‌گفت: سقوط "داکا" شکست یک سرزمین نیست، شکست یک ملت و سقوط یک اندیشه و باور است. پاکستان شرقی هرگز جدا نمی‌شد، سردمداران پاکستان غربی به حدی آن را با پاهایشان لگد زدند تا کم‌کم جدا شد.

فوریهٔ ۱۹۷۴م کنفرانس سران کشورهای اسلامی در لاهور تشکیل شد. پادشاه عربستان سعودی، فیصل بن عبدالعزیز^(۱) به طور خصوصی جویای پدر شدند. بوتو مجبور شد که در همان لحظات آخر برای پدر نیز دعوتنامه بفرستد. کنفرانس شروع شده بود و تازه پدر بر پله‌های سالن کنفرانس - که در پارلمان پنجاب بود - پا نهاده بود که اطلاع یافت قرار است بوتو در مقابل شیخ مجیب الرحمن، کشور بنگلادش را به رسمیت بشناسد. پدر با شنیدن این حرف از پله‌ها پایین آمد و در حالی که به طرف خانه برمی‌گشت، گفت: شایستهٔ چون منی نیست که در کنار شیخ مجیب الرحمانی بنشینم که نقش مهره‌ای پست را برای تکه‌تکه شدن پاکستان بازی کرده است. چشم‌هایم طاقت دیدن دست‌هایی که برای جدایی بنگلادش بلند می‌شوند را ندارند.

(۱۳)

در ۷ ژوئن ۱۹۷۲م پدر تفسیر "تفهیم القرآن" را در شش جلد، کامل کرد. به همین مناسبت در اواخر ماه ژوئن همان سال، در هتل فلیتیز لاهور جشنی ترتیب داده شد. از جمله سخنرانان این محفل، آقای ا.ک. بروهی (د. ۱۹۸۷م) بودند که گفتند: "تفهیم القرآن" جناب مولانا مودودی و مقاله‌ها و سخنرانیهای چشم و گوش صدها هزار جوان غربزده و شیفتهٔ فرهنگ دروغین فرنگ را، باز کرده و حس افتخار به فرهنگ اصیل اسلامی را در آنان زنده و در زندگی‌شان انقلابی پرمایه برپا ساخته است. ایشان در ادامهٔ سخنانش گفتند: بهترین سرمایه و باارزشترین سرمایهٔ هر انسان اخلاق و سیرت و سلوک و روش زندگی اوست. مهندس و معمار شخصیت هر انسان، آن کسی است که اخلاق و کردار او را می‌سازد، سیرت و روش زندگی بدو می‌آموزاند و از او شخصیتی جامعه‌ساز و مایهٔ فخر جامعه تربیت می‌کند. و به گمان من امروز بزرگترین انسان و موفقترین شخصیتی که توانسته در این راستا بزرگترین خدمات را به جامعهٔ پاکستان عرضه کند، جناب مولانا مودودی است. و اگر این سؤال مطرح شود که چه کسی بیشتر از همه در راستای اخلاق و کردار

۱- فیصل بن عبدالعزیز پسر سوم شاه عبدالعزیز، پادشاه عربستان سعودی، در ۱۳ ربیع‌الاول ۱۳۹۵ هـ / ۲۶ مارس ۱۹۷۵م. درگذشت.

شخصیت یک پاکستانی بیشترین نقش مثبت را ایفا کرده جواب من با کمال افتخار و با کمال ایمان این است که آن شخص، جز مولانا مودودی کس دیگری نیست. اگر روز قیامت نیز خداوند از من در این باره پرسد، روی حرف خود با کمال اصرار و پافشاری و با کمال ایمان، شهادت و گواهی خواهم داد. دیگر سخنرانان این جلسه نیز از خدمات دینی و فعالیت‌های اسلامی پدر قدردانی کرده و مراتب احترام خویش را ابراز داشتند.

وقتی نوبت سخنرانی به پدر رسید، با کمال تواضع و فروتنی گفت: اگر همه جهان و جهانیان ابراز رضایت و خشنودی خود را از کاری اعلام کنند و آن کار نزد خداوند مردود باشد، هیچ ارزشی نخواهد داشت. سعادت و موفقیت واقعی آن است که انسان بتواند رضایت خداوند یکتا را به دست آورد، اگرچه همه دنیا زهر خشم‌آلود نارضایتی خود را بر سر او بریزند! به درگاه خداوند متعال عاجزانه دعا می‌کنم و شما نیز با من هم‌دعا شوید که خداوند متعال این کار ناچیز مرا مورد قبول و رضایت خویش قرار دهد، و اگر این کتاب سبب هدایت انسانی شد آن را سبب و ذریعه آمرزش و مغفرت من قرار دهد. سپس ادامه دادند: این بنده حقیر سراپا تقصیر با چند صفحه در پیشگاه خداوند متعال، عاجزانه ایستاده‌ام و اعلام می‌کنم که این تفسیر برای روشن ساختن و تفهیم حق و حقیقت نگاشته شده است و زندگیم را تنها برای گواهی دادن به حق و روشن ساختن آن وقف کرده‌ام. و این تنها خداست که بندگان را در این راستا، توفیق کار و فعالیت می‌دهد و آنان را موفق می‌سازد.

پدر در راستای تزکیه نفس خود و شهادت و گواهی دادن در راه حق و برپایی دین خدا در زمین، نهایت سعی و تلاش خویش را به عمل آورد.

او در یک آن با همه نیروهای کفر و فساد یک تنه مبارزه کرد و با استقامت بی‌دریغ خود سنگرهای طغیان را متلاشی ساخت؛ از یک سو سنگر قدرتمندان زورگو و حکمرانان ستمگر بود که تمام قدرت و توان خویش را وقف درهم کوبیدن پدر کرده بودند. و از دیگر سو جبهه سرمایه‌داران جاه‌طلب بود که با مال و ثروت خویش چون سدی آهنی در مقابل او قد علم کرده بودند. از طرف دیگر کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها بودند که با تبلیغات ضد اخلاقی خویش می‌خواستند او را درهم کوبند. از جانب دیگر تاجران دین بودند که احساس می‌کردند موفقیت پدر، گلیم رهبریت و دین‌فروشی را از زیر پایشان در خواهد آورد. و از یک طرف هم قادیانی‌ها بودند که با دشنام‌های بسیار رکیک و زننده به میدان آمده بودند. و سنگر ششم از آن خاورشناسان و همفکرانشان بود که احادیث و سخنان پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله را انکار می‌کردند و در راستای پایمال کردن قرآن و زیر سؤال بردن پیامبر خدا صلی الله علیه و آله از هیچ چیزی دریغ نمی‌کردند؛ جنگی به ظاهر سرد و خاموش بود که آتش حيله و نیرنگ آن از هر سو شعله می‌کشید و این بزرگمرد، با تمام ناتوانی‌های جسمانی و بیماری‌های پی‌در پی، سینه خود را آماج تیرهای خشم‌آلود و زهرآگین دشمنان ساخته بود و یک تنه چون سدی فولادین با آنان به مقابله برمی‌خواست. شخصیتی همه‌گیر و بی‌مانند داشت؛ عالم و دانشمند والای اسلامی، پژوهشگر و مفسر قرآن کریم، متفکر و اندیشمند، مورخ و تاریخ‌شناس، دعوتگر و مبلغ، ادیب و نویسنده و روزنامه‌نگار و در عین حال سیاستمداری دورنگر و فهمیده بود.

در سال ۱۹۷۷م حزب مردم، که در رأس قدرت بود، در انتخابات تقلب کرد. همه احزاب و گروه‌های دیگر با هم متحد شدند و از ماه

"مارس" تا "ژوئیه" برای برکناری دولت "بوتو" دست به اعتصاب عمومی زدند. پدر در ۲ آوریل راه حلی مناسب به آقای بوتو - رئیس‌جمهور - پیشنهاد کردند مبنی بر این که: این انتخابات را ملغی اعلام کند و همه برای انتخاباتی دیگر دوباره آماده شوند؛ ولی بوتو - که گمان می‌کرد حکومتش بسیار نیرومندتر از این حرفهاست - زیر بار نرفت و با چوب و چماق و تیر و تفنگ به جان مردم افتاد. نهایتاً کارش به جایی رسید که در نیمه‌های ماه آوریل، خودش برای ملاقات پدر به خانه ما در "اچهره" آمد. مردم در کوچه و بازار جمع شده بودند و از هر طرف برضد او شعار می‌دادند. پدر از مردم خواهش کرد که آرام شوند و به آنان گفت: الآن جناب آقای بوتو مهمان من است و حرمت و احترام مهمان را باید مراعات کنید. خواهش می‌کنم که دست از این شعارها بردارید.

در این دیدار بوتو به پدرمان گفت: به شما اعتماد خاصی دارم. حاضرم روی یک ورق سفید برای شما امضا کنم، هر شرطی که شما می‌خواهید بنویسید، پیشاپیش با آن موافقم. پدر هم به ایشان گفتند: استعفایتان را بنویسید. شما از محدوده اختیارات خودتان بسیار فراتر رفته‌اید و مردم هرگز به کمتر از استعفا راضی نمی‌شوند. اگر از راه انتخابات درست دوباره رأی آوردید، می‌توانید سر کارتتان برگردید؛ اما در حال حاضر جز این هیچ راه حل دیگری نیست!

در این دیدار ۴۵ دقیقه‌ای آقای بوتو سعی می‌کرد یک‌ریز حرف بزند. می‌گفت: ببینید جناب مولانا! حال و روز دنیا بسیار دگرگون است، خودتان که اطلاع دارید افغانستان در چه حالی است، هند هم که از همه بدتر، در بلوچستان هم از امنیت خبری نیست، وضع و حال ایران هم که بسیار خراب است؛ با وجود این اوضاع دگرگون، ملت به من نیاز مبرم

دارند! بعد از این حرفها باز برمی‌گشت روی سؤالش: خب جناب مولانا! با این اوضاع شما بفرمائید بنده چکار کنم؟! جواب پدر هم این بود: همه این اوضاع نابسامان اقتضا می‌کند که شما استعفا دهید و دوباره در انتخاباتی درست و سالم و شفاف شرکت کنید؛ اگر توانستید بار دیگر اعتماد ملت را جلب کنید و دوباره رأی بیاورید، از نو بر کرسیتان تکیه خواهید زد و بدین صورت دولت شما مستحکمتر می‌شود و در نظر دنیا رسمیت پیدا می‌کند و در حقیقت هم مصلحت ملت و کشور نیز در همین است و این تنها راه درست مقابله با اوضاع داخلی و خارجی است؛ ولی بوتو که حاضر نبود به هیچ وجه به این نقطه فکر کند، دوباره شروع کرد از خدمت‌هایی که به ملت عرضه داشته سخن گفتن، که من چنین و چنان کرده‌ام و در مقابل همه این حرفهایش پدر گفتند: کسی نمی‌تواند خدمات شما را انکار کند، اما کار اشتباه را نیز نمی‌توان با گوشزد کردن به خدمت‌های شما مداوا کرد. من نمی‌خواهم که ملت دچار شکست بزرگی شود؛ برای همین من قبول کردم با شما بنشینم تا این نقطه را برایتان روشن کنم و از این هراس دارم که این مردمی که امروز در کوچه و خیابانها خواستار استعفای شما هستند، فردا مطالبه‌شان بالاتر رود و اگر این بحران به همین شکل پیش رود، می‌ترسم که حکومت نظامی برپا شود و ارتش به طور مستقیم دخالت کند. حکومت نظامی هم که خودتان می‌دانید قدم اول دگرگونی و ویرانی است. ساعاتی بعد از این دیدار پدر در یک کنفرانس خبری شرکت کرد و همه آنچه بین او و رئیس‌جمهور رد و بدل شده بود را به اطلاع عموم رساند. تنها یک هفته بعد آقای بوتو خودش در شهرهای بزرگ کراچی و لاهور و حیدرآباد حکومت نظامی برپا کرد و بدین صورت نادانسته راه را برای دخالت ارتش هموار کرد!

پدر در دیدارهایشان با افراد بزرگ و سرشناس، بسیار عادی رفتار می کردند و هیچ رعب و هراسی از آنان نداشتند و همیشه به ما نصیحت می کرد: باید هر کس را به چشم یک انسان نگاه کرد و نباید با توجه به لباس شخص، یا خانه و اتومبیل یا رتبه و شغلش او را بزرگ یا کوچک پنداشت. این خانه های بزرگ و قصرهای سر به فلک کشیده بیشتر به قبرستان شباهت دارند و هیچ انتظار نداشته باشید که همه کسانی که در خانه های بزرگ زندگی می کنند، کردار و رفتارشان نیز بزرگمنشانه و با احترام باشد.

یک بار پادشاه عربستان سعودی، فیصل بن عبدالعزیز، با کمال احترام به پدر پیشنهاد کردند: شما همراه من تشریف بیاورید و به عنوان مشاور پادشاه همیشه در کنارم باشید و ملت عربستان را قبول فرمائید. پدر در جواب فرمود: من با حس و روح دینیم و با ملیت پاکستانیم همین جا در لاهور می نشینم و در راهنمایی و مشاوره شما هیچ کوتاهی هم نمی کنم. هر وقت لازم دانستید می توانید از طریق سفیرتان و یا به طور مستقیم با من مشورت کنید و بنده هم - ان شاء الله - با کمال صداقت آنچه را درست می پندارم به شما عرضه می کنم؛ ولی اگر ملیت شما را قبول کنم و حقوق بگیر شما شوم، شاید نتوانم با صداقت و درستی آنچه را صلاح می بینم به شما بگویم؛ زیرا خاطر شاهان، تاب سخن ندارد!

یک شب پادشاه اردن شاه حسین بن طلال (د. ۲۰۰۰م) به پدر تلفن کردند. وقتی پرسیدیم که شاه به شما چه گفتند؟ پدر با کمال بی نیازی و استغنا جواب داد: این افراد شایستگی این را ندارند که زیاد به آنان اهتمام دهیم. این جور آدمها مادام که منافعشان در امن و امان است، حرفهای بسیار دلچسب و شیرین می زنند همین که منافع خود یا فرزندانشان کمی زیر سؤال رفت و اندکی احساس خطر کردند، مثل کف صابون فرو می نشینند و

غیبتشان می زند. لحظاتی بعد پدر ادامه دادند: انسان واقعی و باارزش آن شخصی است که با دین خدا وفادار بماند و در راه خدا از هیچ چیزی دریغ نکنند. تنها آنانی که رو در رو اشتباهات و عیبهای را گوشزد می کنند و پشت سر از تو دفاع می کنند، شایستگی احترام و قدردانی دارند.

وقتی در دانشسرای تربیت معلم دخترانه ریاض، پایتخت عربستان تدریس می کردم، یکی از همکاران سعودی مرا تحقیر کرد و بر سرم فریاد زد: من عربستانی ام و به هیچ بیگانه ای اجازه نمی دهم روی حرف من حرفی بزنند! من که بسیار ناراحت شده بودم در سالن استراحت استادان به او گفتم: همین پادشاه شما، فیصل، شخصاً به پدرم پیشنهاد کرد که ملیت عربستان سعودی را قبول کند و به عنوان مشاور اول در کنارش باشد؛ ولی پدرم قبول نکرد. این وزارتها و ریاستها و وظایف و رتبه هایی که مردم دنبالش می دوند زیر پای پدرم افتاده بودند و حاضر نبود دست دراز کند و آنها را از روی زمین بردارد! برای آن خانم عربستانی توضیح دادم که من دختر چنین شخصی هستم که به پست ها و ریاستها و وزارتها هیچ علاقه ای نداشت و همه این زرق و برقها و اسم و رسمها در چشمش هیچ و پوچ بود.

دختر دومین مرشد عام اخوان المسلمین، استاد حسن هُضیبی^(۱) که رئیس دانشکده گیاه شناسی (Botany) بود، بعد از این جلسه پیش من آمد و گفت: واقعاً تو دختر انسان بسیار بزرگ و شایسته ای هستی. سپس به من گفت: حضرت علی علیه السلام می فرمایند: حقیقت دنیا چنین است که اگر تو آن را با قدمت بزنی و از خود برانی، آن وقت زیر پایت می افتد! بعد از این

۱- در روستای "عرب الصوالحه" از توابع "شین الکوم" مصر به دنیا آمد. در اکتبر ۱۹۵۱م پس از شهادت حسن البنا به عنوان مرشد عام اخوان المسلمین جهان انتخاب شد. در دهه های پنجاه و شصت بارها به زندان رفت. و تا سال ۱۳۹۳ ه / ۱۹۷۳م که خداوند او را به نزد خود خواند، در محراب اخوان المسلمین مردم را به عبادت خدا دعوت کرد. بعد از وفاتش عمر تلمسانی به عنوان رهبر اخوان المسلمین برگزیده شد.

تمام مدتی را که در عربستان سپری کردم، کسی جرأت نکرد به من طعنه بیگانه بودن و یا غیر سعودی بودن بزند!

پدرم به خدایا مرز، شاه فیصل، راهنمایی و مشوره بسیار مهمی داده بود و به گمان من اگر شاه فیصل حرف او را گوش می‌کرد و به آن جامه عمل می‌پوشاند امروزه وضع جهان اسلام کاملاً به شکلی دیگر می‌بود. او در یک دیدار خصوصی به شاه فیصل گفته بود: همانطور که آمریکا با استفاده از "دلار" مغزهای متفکر جهان را خریده و از کشوری نوپا که تنها پنج قرن عمر بیشتر ندارد، کشوری بسیار پیشرفته و ابرقدرتی نیرومند ساخته، شما نیز که نه از نظر "ریال" مشکلی دارید و نه از نظر وسعت کشور، می‌توانید مغزهای متفکر و دانشمند جهان اسلام را در کشور خود جمع کنید؛ البته مشروط به این که: به این پزشکان و دانشمندان و اندیشمندان علوم اجتماعی و اقتصاددانان و پژوهشگران، ملیت سعودی همراه با تمامی حقوق یک شهروند عربستان سعودی بدهید؛ آن وقت خواهید دید که در کمترین مدت زمان کشور شما از نظر علمی و صنعتی و اقتصادی و اجتماعی و دفاعی و دانش و تکنولوژی، چگونه پیشرفت خواهد کرد و این پیشرفت نه تنها توسعه و پیشرفتی برای عربستان سعودی به شمار خواهد آمد، نشانه پیشرفت و توسعه جهان اسلام نیز خواهد شد. شاه فیصل در جواب گفتند: اگر من با "ریال" دانشمندان و متفکران جهان اسلام را در عربستان جمع کنم و به آنان ملیت سعودی همراه با حقوق شهروند سعودی بدهم، ملت چادر نشین و صحرایی من دوباره گوسفندان را جمع کرده، بر شترانشان سوار شده و به خیمه‌هایشان در صحراهای بی‌آب و علف برمی‌گردند و آن قدر به قلب صحرا می‌روند که هیچ اثری از آنان نخواهد ماند!

صد افسوس که قبل از مرحوم شاه فیصل، سران کشورهای خلیج از او دوراندیش‌تر نبودند و سعی نکردند از نوک بینیشان، قدمی جلوتر بینند و نتیجه آن این شده که: ثروت هنگفت نفت برای خرید ماشینهای گران‌قیمت و قصرهای پرتجمل خرج می‌شود و یا در بانکهای اروپایی غرق می‌شود. و وظیفه دفاع از کشور به آمریکا سپرده شده و اقتصاد کشور در دست متخصصان و مهندسان اروپایی است. صحرانشینان سوار بر ماشینهای گران‌قیمت در شنزارهای عربستان ویراژ می‌دهند در حالی که علمای مجاهدی در این کشور در گمنامی و مهجوری روزگار می‌گذرانند. همه اینها به این خاطر است که: سردمداران کوتاه‌فکر و تنگ‌نظر جهان اسلام جز خود، کسی دیگر را نمی‌بینند و جز به مصالح و منافع آتی خویش، به هیچ چیز دیگر نمی‌اندیشند.

پدر خیلی وقتها می‌گفتند: تا امت اسلام به آن صفات والای یاران پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله که قرآن با چشم بزرگی بدان اشاره کرده و تورات آنها را رمز حقانیت دین برشمرده، آراسته نشوند، هرگز به پیروزی نخواهند رسید؛ آن صفاتی که در سوره فتح این‌گونه برشمرده شده است:

﴿مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَالَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ تَرَاهُمْ رُكْعًا سُجَّدًا يَبْتَغُونَ فَضْلًا مِنَ اللَّهِ وَرِضْوَانًا سِيمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ ذَلِكَ مَثَلُهُمْ فِي التَّوْرَةِ...﴾^(۱)

«محمد فرستاده خداست، و کسانی که با او هستند در برابر کافران تند و سرسخت، و نسبت به یکدیگر مهربان و دلسوزند. ایشان را در حال رکوع و سجود می‌بینی. آنان همواره فضل خدای را می‌جویند و رضای او را می‌طلبند. نشانه ایشان بر اثر سجده در پیشانی‌هایشان نمایان است؛ این توصیف آنان در تورات است...»

امروزه تقریباً همه سردمداران کشورهای اسلامی چون با سردمداران جهان کفر می‌نشینند، صورتهایشان از شادی گل می‌اندازد و با افتخار دور و بر آنان می‌چرخند و وقتی با مسلمانان دیدار می‌کنند، اخمهایشان درهم فرو می‌رود و با دید حقارت به آنان می‌نگرند! پدر در یک جا نوشته است:

«دین خدا و شریعت و اساسنامه آسمانی قرآن برای شیرمردان و دلیران آمده است؛ برای کسانی که می‌خواهند با شجاعت، مسیر طوفانهای هولناک را عوض کنند؛ آنانی که می‌خواهند همه جهان را رنگ خدایی دهند. مسلمان آفریده نشده که در مسیر آب اقیانوسها حرکت کند؛ بلکه هدف از آفرینش او این است که زندگیش را در راستای تغییر موجهای خروشان دریا به طرفی که دین و اعتقاد و اندیشه‌اش او را هدایت کرده، وقف کند؛ بدان سویی که "راه راست" نام دارد!».

در یکی از سفرهایم به لاهور با پدر درددل می‌کردم که: کتابهای درسی آموزش زبان انگلیسی در عربستان سعودی، بسیار بیهوده و بی‌فایده است و معلمهای پاکستانی و مصری آن را دو صد چندان بدتر می‌کنند. پدرم برای من وظیفه یک استاد نمونه و باایمان را بیان کرده و گفتند: یک برنامه درسی، آن است که در کتابها نوشته‌اند و یک برنامه دیگر آنی است که در ذهن معلم است و مهم‌ترین برنامه درسی در واقع آن چیزی است که در ذهن و برنامه استاد است، نه آن سطرهای خاموشی که بر کتابها نقش بسته. یک استاد باایمان و بافهم و شعور و هدف می‌تواند از روی "تورات" به دانش‌آموزان "قرآن" بیاموزاند. سپس ادامه دادند: در شرایط اضطراری و اجباری اگر بدترین کتابهای درسی به صورتی منظم و برنامه‌ریزی شده و درست تدریس شوند، باعث رشد و پیشرفت و اصلاح دانش‌آموزان خواهند شد.

(۱۴)

در سال ۱۹۷۸م که برای گذراندن تعطیلات تابستانی خود از جده به لاهور آمده بودم، اتفاق عجیبی روی داد؛ یک روز بعد از مغرب دو افسر هوانوردی ارتش پاکستان از شهرستان "سرگوده" برای ملاقات پدر آمدند. و او که در دفترش مشغول کار بود، آنان را به آنجا دعوت کرد.

یکی از آن دو، که بسیار افسرده و نگران به نظر می‌رسید، شروع به حرف زدن کرد: مولانا! یک خواب بسیار بدی دیده‌ام و از روزی که این خواب را دیده‌ام بسیار نگران و پریشانم، اشتهايم کور شده، خواب به چشمهایم نمی‌آید، دلم به هیچ کاری نمی‌آید، و به شدت اوضاعم به هم ریخته است. در خواب دیدم که به مدینه منوره رفته بودم. شهر مدینه زیر بمباران شدیدی کاملاً ویران شده بود. هیچ خشتی روی خشتی نمانده بود، نه از مسجد پیامبر ﷺ خبری بود و نه از قبر مطهرشان و نه از ساختمانها و خانه‌های مردم. وقتی به جایی که قبر پیامبر ﷺ بود رفتم، دیدم که ایشان بیرون قبر تخریب شده‌شان مشغول نماز خواندن هستند. از جای نزدیکی صدای انسانهایی می‌آمد که با هم حرف می‌زدند. به طرف صدا نگاه کردم، دیدم که پلکانی است که به طرف زیرزمینی

می رود. فوراً از پله ها به زیرزمین رفتم. وسط پله ها بودم که متوجه شدم شش هفت یهودی گردن کلفت با لباس های بومی محل، هر یکی چاقوی بزرگی در دست گرفته و لاشه های انسانها را قطعه قطعه کرده و مثل تپه روی هم انباشته اند و روی دیوارها هم هزاران هزار لاشه انسان آویزان است. از دیدن این منظره وحشتناک قبل از اینکه آنان متوجه من شوند و مرا هم تکه تکه کنند فوراً به بیرون فرار کردم. وقتی به بیرون رسیدم، دیدم که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله تازه دارند از نمازشان فارغ می شوند. وقتی سلام کردند و نمازشان تمام شد، به طرف من نگاه کردند و فرمودند: زیاد خودت را نگران نکن، این گوشتها فروشی نیست! و این خونها به هدر نمی رود! اینجا بود که چشمهایم باز شد و از خواب پریدم. مولانا! از روزی که این خواب را دیده ام روز بروز بر پریشانی و نگرانیم افزوده می شود. شما لطف کنید و بفرمایید که تعبیر و تفسیر این خواب من چیست؟!

گرچه پدر با دنیای خواب و خیال، زیاد رابطه ای نداشت و از طرفداران پیروی از تعبیر و تفسیر خوابها هم نبود و همیشه به پیروی از واقعیتهای جهان و اصول و پایه های منطقی ایمان، دعوت می کرد تا براساس آن مردم خط مشی زندگی خود را ترتیب دهند، با این وجود از شنیدن این خواب بسیار تعجب کرد که چطور این جوان عامی این چنین خوابی که نصیب بزرگان و اولیا هم نمی شود، دیده است!

او بدین نتیجه رسید که این خوابی که به هیچ سجاده نشین یا فقیه و مصلحت اندیش و یا صاحب جبه و عمامه ای نشان داده نشده و به این مجاهد جوانی که با ستاره های آسمان ور می رود نشان داده شده، سری نهفته است و آن این است که: رهبریت آینده مسلمانان به دست این جوانانی که راه و رسم حیدری اختیار کرده اند خواهد بود، نه به دست

سجاده نشینان و صوفیان خانقاههایی که در سوراخهای تاریک خزیده اند؛ این جوانانند که امت اسلامی را از سیاهچالهای نیستی نجات می دهند و اینانند که مسئولیت دفاع از خانه خدا و مسجد رسول اکرم صلی الله علیه و آله را به عهده خواهند گرفت.

پدر برای آن دو جوان نیروی هوایی، سخن پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله را، که یار مخلص و باوفای او ابوهریره رضی الله عنه روایت کرده اند یادآور شد:

«با شروع جنگهای آخر زمان خداوند گروهی از غیر عربان را برمی انگیزد که در شجاعت و دلیری و سوارکاری از عربان پیشتر و در نیرو و اسلحه هم جلوترند. خداوند به دست آنان دینش را یاری می دهد»^(۱).

سپس گفتند: این خواب به حدیثی دیگر که حضرت عبدالله بن عمرو (د. ۶۹۲م) روایت کرده اند نیز اشاره ای می کند:

«در روز قیامت افرادی می آیند که چون پرندگان، تیزپرواز و چون درندگان، ظالم و ستمگرند».

و ما امروز مفهوم این حدیث را به طور واضح و روشن می فهمیم که منظور همان خلبانانی هستند که سوار بر جت های جنگی خود از کشورهایشان به پرواز درآمدند و در یک چشم به هم زدن به کشور دشمن خود رسیده و با بی رحمی، کودکان، زنان، بزرگسالان و همه خلق خدا را به کشتن داده و به کشورشان برمی گردند. از دست آنان نه جان و مال مردم در امان است و نه عزت و آبرویشان!

۱- «إذا وقعت الملاحم بعث الله بعثاً من الموالی هم اکرم العرب فرسا و أجود سلاحاً يؤید الله بهم الدین».

و به حدیثی دیگر نیز اشاره دارد که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله خطاب به حضرت ابوذر غفاری (د. ۶۵۲م) فرمودند: «ای ابوذر! در چه حالی خواهی بود روزی که خشکسالی و گرسنگی مدینه را در برگیرد و تو از شدت گرسنگی نتوانی از خانه‌ات به مسجد بیایی؟ و در چه حالی خواهی بود روزی که قتل و غارت مدینه را در برگیرد، تا جایی که منطقه "احجارالزیت" زیر خون برود؟»^(۱)

همچنین حدیث "دجال" را برایشان تعریف کرده و گفتند: خواب شما به این نقطه نیز اشاره می‌کند که در جنگهای آینده صلیب و هلال - مسلمانان و کافران - نیروی هوایی نقش بسیار عمده‌ای خواهد داشت. برای همین نیز خداوند این خواب را به یک خلبان نیروی هوایی نشان داده است. حالا وقت آن رسیده که در فرودگاه‌هایتان صدای اذان را بلند کنید. الآن ندای مسئولیت شما را صدا می‌زند که وظیفه دفاع از امت اسلام و خانه خدا و مسجد رسولش برگردن شماست. و در حدیثی دیگر

۱- ابوذر غفاری رضی الله عنه می‌فرماید: روزی پشت سر پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله بر الاغی سوار بودم، وقتی از خانه‌های مدینه دور شدیم آن حضرت فرمودند: ای ابوذر! چه حالی به تو دست خواهد داد اگر قحطسالی و گرسنگی مدینه را در برگیرد، تا جایی که از شدت گرسنگی نتوانی خودت را از خانه‌ات به مسجد برسانی؟ گفتم: خدا و رسولش داناترند. فرمود: پرهیزکاری پیشه کن. سپس فرمودند: در چه حالی خواهی بود اگر مرگ و میر در مدینه زیاد شود و قیمت خانه با قیمت برده برابر شود و قبر را به قیمت برده بفروشند؟ گفتم: خدا و رسولش آگاه‌ترند. فرمودند: صبر پیشه کن. سپس فرمودند: در چه حالی خواهی بود اگر کشت و کشتار مدینه را در برگیرد تا جایی که منطقه احجارالزیت زیر خون فرو رود؟ گفتم: خدا و رسولش داناترند. فرمودند: پیش خویشانت می‌روی. گفتم: و سلاحم را در برمی‌گیرم. فرمودند: پس تو با آنان شریک خواهی شد! گفتم: ای رسول خدا! پس چکار باید بکنم؟ فرمودند: اگر ترسیدی که برق شمشیر تو را برانگیزاند گوشه‌ای از لباست را بر چشمانت بگذار تا گناه تو نیز برگردنش گردد! (روایت ابو داود. نگا: مشکاة ج / ۲، کتاب الفتن، ص / ۴۶۳، چاپ پاکستان).

از پیامبر خدا صلی الله علیه و آله آمده است که: «بعد از فرود آمدن عیسی علیه السلام از آسمان، از مناطق غیر عرب نیروهایی به او می‌پیوندند که در جنگجویی و دلیری و شجاعت و در نیرو و سلاح از عربان بهترند». خوب به یاد داشته باشید که مهم‌ترین وظیفه شما امروز، وفا به عهد و میثاقان با خدایتان و با رسول اکرم صلی الله علیه و آله است، پس از آن مسئولیت دفاع از خانه خدا و مسجد رسول اکرم صلی الله علیه و آله و در درجه سوم، دفاع از وطن خود. حالا برای ادای درست مسئولیتهای خویش در قبال همه این عهد‌ها و میثاق‌ها به ریسمان الهی جنگ زنید و با قرآن رابطه‌ای قوی برپا دارید و از خداوند متعال درخواست نیرو و کمک و موفقیت کنید.

آن دو جوان با شنیدن این تعبیر و تفسیر پدر آرام گرفته و پریشانیشان برطرف شد و خواستند بروند که پدر با وجود همه بیماریه‌ها و ناراحتیهای جسمانی از جایشان بلند شد و با آنان خداحافظی کرد و بسیار اصرار داشت که تا در اتاق آنان را بدرقه کند و به آنان گفت: چون در خواب، مشرف به دیدار پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله شده‌اید شایستگی هر گونه احترام را دارید. و حالا شما پریشانیه‌ها و ناراحتیهایتان را به من منتقل ساخته و خود با خیال راحت می‌روید و خدا می‌داند که تا کی من پریشان و نگران خواهم ماند؟!

آن روز وقتی پدر برای صرف ناهار به خانه آمد، برخلاف همیشه بسیار رنگ‌پریده و نگران به نظر می‌رسید. ایشان بعد از اینکه آن خواب و حرفهای خودشان را برایشان تعریف کردند، ما نیز بسیار وحشتزده و نگران شدیم. و در ذهن من این ابیات زیبای علامه محمد اقبال تازه شد:

چنان خود را نگه داری که با این بی‌نیازها
شهادت بر وجود خود ز خون دوستان خواهی
مقام بندگی دیگر، مقام عاشقی دیگر
ز نوری سجده می‌خواهی، ز خاکی بیش از آن خواهی^(۱)

دل من گواهی می‌دهد که آن صحنه‌ای که "مسیح دجال" در آن ظاهر می‌شود و حضرت عیسی علیه السلام از آسمان فرود می‌آید نزدیک شده است. همانطور که رسول اکرم صلی الله علیه و آله در یکی از خطبه‌هایشان فرمودند: «از آن روزی که خداوند جهان را آفرید و فرزندان آدم را خلق کرد بر روی زمین هیچ فتنه و امتحانی از فتنه و فساد دجال بزرگتر نخواهد بود. او از منطقه‌ای بین شام و عراق بیرون می‌آید و با سرعتی سرسام‌آور به دور دنیا می‌چرخد و در هر طرف فساد برپا می‌دارد. به چپ و راست و به همه جا سر می‌کشد؛ پس ای بندگان خدا! ثابت قدم باشید و استقامت کنید. بدانید که از جمله امتحانهای او این است که بهشت و دوزخ در اختیار دارد. در حقیقت بهشت او جهنم است و جهنم او بهشت؛ اگر برای کسی از شما این فرصت مهیا شد که دجال او را به جهنم خود بیندازد، او ده آیه اول سوره مبارکه کهف را بخواند و از خداوند درخواست کمک کند، آن‌گاه است که آتش دجال برای او سرد و گوارا خواهد شد و او چون حضرت ابراهیم علیه السلام از آن آتش سالم و تندرست به‌در خواهد آمد»^(۲).

وقتی یادداشت‌هایم را از خاطره‌های پدر مرور می‌کردم تعبیر آن خواب برایم واضح‌تر و روشن‌تر شد. این روزهایی که ما در آن به‌سر می‌بریم در واقع تعبیری است از آن خواب. کابل و قندهار تباه و برباد شده‌اند، بغداد و بصره زیر آتش دشمن خاکستر شده‌اند، خون فلسطین و

۱- خود: خطاب به پروردگار است. شهادت: گواهی دادن. ز نوری: از فرشتگان. ز خاکی: از انسانها.
۲- مشکاة، ۷۳/۲.

کشمیر را رنگین کرده است، ظلم و ستم زندانهای گواتانامو و ابو غریب چهره انسانیت را شرمسار کرده است، تجاوز و فشارهای وحشیانه بر مسلمانان چین و بوسنی و هرزگوین مثالهایی است از وحشیگری و ددمنشی دشمنان خون‌آشام. و در یک طرف دیگر، قصه تلخ ماتم سجاده‌نشینان و پیروان آنهاست. با وجود همه اینها از کرانه‌های دوردست افق ندای امید و مژده به آینده‌ای روشن و صدای "پیش به سوی کار و فعالیت و دعوت می‌رسد" و این خود درسی است که باید از آن عبرت گیریم و در سایه آن، خط مشی زندگیمان را برپا کنیم.

شاید حرفهای آقای ژنرال ابوغزاله، رئیس کل سابق نیروهای انتظامی مصر، که در روزنامه *الأهرام* مصر چاپ شده بود تأییدی است بر آنچه پدر به آن خلبانان در مورد نیروهای غیر عربی‌ای که از اسلام دفاع خواهند کرد، گفته بود. ابوغزاله گفتند: «ارتش پاکستان ضامن دفاع و حفاظت از کشورهای عربی است. موشکهای پاکستانی به راحتی می‌توانند اسرائیل را هدف قرار دهند. از این رو بایستی عربان در مشکلات اقتصادی در کنار پاکستان بایستند؛ چرا که موفقیت و پیروزی پاکستان، رمز موفقیت و پیروزی همه جهان عرب است».

ژنرال ابوغزاله در یکی دیگر از تجزیه و تحلیل‌های سیاسی که در *"الاتحاد"*، روزنامه مشهور جهان عرب، آمده بود. نوشته است: «پاکستان قدرت نظامی انکارناپذیری است که کلاهکهای اتمی در اختیار دارد. و هر خسارت و شکستی که بر پاکستان وارد آید به طور مستقیم در روند سیاسی و دفاعی جهان عرب تأثیر خواهد گذاشت.» و گویا این حرفهای ژنرال ابوغزاله تعبیری است روشن‌تر از آن خواب!

زندانهای پی در پی، صحت و سلامتی پدر را مکیده بود، مادر هم مجبور شده بود کلاسهای قرآنش را کمتر کند تا بیشتر بتواند به پدر برسد. مادرم بیش از ۲۵ سال در مرکز بانوان در شهر نولاهور تدریس کرده و توانسته بود تیم بسیار خوبی از بانوان را تربیت کند. با شدت گرفتن بیماریهای پدر، بالاخره مادرم همه مسئولیتهایش را به شاگردانش واگذار کرد تا بهتر بتواند به همسرش برسد.

در یکی از درسها کسی از مادرم پرسیده بود: شما از چند دانشکده فوق لیسانس گرفته‌اید؟ مادرم لبخندی زده و در جواب گفته بود: دخترم! لیسانس و فوق لیسانس شمائید. من تا کلاس هشتم مدرسه راهنمایی "ملکه میری" در دهلی خوانده‌ام. آن خانم با تعجب پرسیده بودند: پس این همه علم و دانش را کجا کسب کرده‌اید؟! مادر به این سؤال جوابی دادند که تاریخ می‌بایستی آن را با آب طلا بنگارد. ایشان در جواب گفته بودند: من زندگیم را در کنار دانشمند و پژوهشگری اسلامی گذراندم که با یک ساعت سخن گفتن با او انسان آن قدر علم و دانش بدست می‌آورد که دیگران اگر شبهای دراز با خواندن کتابهای بسیار به صبح برسانند نمی‌توانند به آن مقدار علم برسند!

یک بار چند تا از خانمها پیش مادرم آمده بودند و از "قحط الرجال" نبودن مردان لایق و رهبران شایسته و درستکار - شکایت می‌کردند. مادرم خاموش به حرفهایشان گوش می‌داد. وقتی حرفهای آنان تمام شد و دلهایشان را خالی کردند مادر گفتند: ملت ما خودش مسئول این "قحط الرجال" است، و الا در بین این ملت رهبرانی بودند که به ندرت می‌توان امثالشان را در ملت‌های دیگر یافت. این قوم رهبری چون علامه اقبال داشتند که همه مسلمانان جهان او را سنبل آزادمردی و رهبر و رهنمای خود می‌دانند. رهبر دیگری چون مولانا مودودی داشتند که با افکار و اندیشه‌های خود در دنیا انقلاب به پا کرد و پرده از همه بیماریهای کشنده فرهنگی و دینی و فتنه و فسادهای فکری و اخلاقی چون بی‌بندوباری، بدحجابی، ربا و رشوه‌خواری، دموکراسی غربی، تحدید نسل، و... برکشید و ریزه‌کاریها و اهداف پشت صحنه هر یک از این توطئه‌ها و مکر و حيله‌ها را برملا کرد و در سایه قرآن و سنت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم درمان آنها را مطرح ساخته است؛ اما افسوس و صد افسوس که این ملت قدر رهبران خود را به خوبی نمی‌داند و از آنان به درستی بهره نمی‌جویند!

وقتی بیماریهای پدر شدت گرفت او به ما گفتند:

«من به جسم خودم بسیار ظلم کرده‌ام؛ من به این استخوانهای بیچاره یک ذره رحم نکرده‌ام، چشم‌هایم را از خواب طبیعی‌شان محروم کرده‌ام، آنها می‌خواستند استراحت کنند و بخوابند و من می‌خواستم بنویسم، همه روزم را مشغول فعالیتهای اجتماعی و کارهای زندگی بودم، تنها در تاریکی شب که سکوت بر همه جا سایه می‌انداخت می‌توانستم آرام بنشینم و با خیال راحت مشغول نوشتن شوم. بعد از صرف شام و نماز عشاء مشغول نوشتن می‌شدم و بعضی وقتها هیچ متوجه

نمی‌شدم که شب چطور تمام شد و تنها با شنیدن اذان صبح به خود می‌آمدم. البته من حق دارم؛ اگر اینچنین نمی‌کردم تفسیر تفهیم القرآن کی تمام می‌شد؟ حالا هم این چشمها از من انتقام می‌گیرند. می‌خواهم بخوابم، اما آنها اصلاً حاضر نیستند پلک روی پلک بگذارند، من آنها را عادت داده‌ام که همیشه بیدار باشند و حالا ترک عادت برایشان سخت است. من می‌خواهم ذهنم لحظه‌ای آرام گیرد و دیگر فکر نکند تا من بتوانم راحت بخوابم، ولی هیئات که ذهنم عادت کرده است همیشه فکر کند و برنامه بریزد و حالا حاضر نیست عادتش را کنار بگذارد! حتی این استخوانها هم می‌خواهند از من انتقام بگیرند، قبلاً من اینها را آرام نمی‌گذاشتم و حالا اینها مرا راحت نمی‌گذارند!

داروهای مسکن و دوا درمانهای پزشکان یک کم نیرو و توانی که در او بود را هم سرکشیدند. یک روز که حرف از بیماریها و دردها بود مادر گفتند: شاید با کمی تغییر آب و هوا حالت بهتر شود. چطور است که به پسرمان - احمد فاروق - بگویم که تو را با خودش به امریکا ببرد تا آنجا با خیال راحت درمان شوی؟

با شدت گرفتن بیماری‌های پدر بالاخره برادرمان، دکتر احمد فاروق، از امریکا آمد و با اصرار بسیار زیاد همه دوستان و نزدیکان، پدر قانع شد همراه با مادر در ۲۶ می ۱۹۷۹م با برادرمان برای معالجه به امریکا برود. بعد از یک ماه علاج و درمان در بیمارستانهای امریکا پدر خیلی بهتر شد و فوراً شروع به نوشتن کتاب "زندگینامه پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم"^(۱) کردند.

از شرق و غرب و طول و عرض آمریکا و کانادا مسلمانان سیاه و سفید سیلاب‌وار برای دیدن او می‌آمدند. خیلی از افرادی که برای ملاقاتش می‌آمدند کسانی بودند که با خواندن مقاله‌ها و نوشته‌هایش مسلمان شده بودند.

نویسنده سرشناس رمان مشهور «ریشه‌ها»^(۱) آقای الکس هیلی^(۲) از راه بسیار دوری برای ملاقات پدر آمدند و رمانش را با امضای خود به پدر هدیه کردند. بسیاری از مسلمانان کشورهای اسلامی نیز به دیدنش می‌رفتند. و بعضیها می‌گفتند که ما در ظاهر مسلمان بودیم ولی از اسلام هیچ نمی‌دانستیم، با خواندن نوشته‌های شما از نو مسلمان شده‌ایم!

پدر بسیار امیدوار بودند که بتوانند زندگینامه رسول اکرم ﷺ را کامل کنند، اما در صفحه تقدیر، چیز دیگری نگاشته شده بود؛ در ۸ سپتامبر ۱۹۷۹م سکتة قلبی شدیدی به او دست داد، هنوز از پیامدهای این سکتة آرام نگرفته بود که در ۲۱ سپتامبر بیماریش شدت گرفت و در یک آن دو کلیه و جگرش از کار افتادند.

و بالاخره آن لحظه‌ای که برای همه می‌آید آمد؛ لحظه‌ای که هیچ گریزی از آن نیست. آری! در ۲۲ سپتامبر ۱۹۷۹ در بیمارستان "بفیلو" در ساعت یک ربع به شش بعد از ظهر به وقت پاکستان پدر جانش را به جان‌آفرین تسلیم کرد و به دیار باقی شتافت.

إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ.

«ما از آن خداییم و به سوی او بازخواهیم گشت».

﴿يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ. ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً. فَادْخُلِي فِي عِبَادِي. وَادْخُلِي جَنَّتِي﴾^(۱)

«ای انسان آسوده‌خاطر. به سوی پروردگارت بازگرد، درحالی که تو از کرده خود در جهان و از نعمت آخرت یزدان خشنودی، و خدا هم از تو خشنود است. به میان بندگان من در آی. و به بهشت من داخل شو».

برادرم احمد فاروق با این خبر دردناک رنگ‌پریده و بی‌حال به خانه بازگشت. مادر در کمال صبر و بردباری، غم و اندوه و ماتم خویش را آشکار نساخت و برای پسر گشنة و تشنه و پریشان و غمزده‌اش چای دم کرده و بیسکویت برایش آورد و او را دل‌داری می‌داد: خدا را شکر کن که تو پدرت را دیده‌ای، زیر سایه او همه این سالها را سپری کرده‌ای، والا او در سال ۱۹۵۳م آماده اعدام شده بود. اگر در آن سالها او را اعدام می‌کردند، حالا نمی‌دانستی که پدرت چه شکلی بوده است؟ و یا صدایش چطور بوده است؟ الله اکبر! این است صبر و بردباری و این است توکل بر خدا و امید به او داشتن!...

مادر همه را به صبر و استقامت و بردباری دعوت می‌کرد و می‌گفت: إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ بخوانید و حرف نزنید.

همه زنان و مردان از صبر و استقامت این شیرزن حیران مانده بودند. دایی مان، دکتر جلال شمسی، وقتی از تورنتو (کانادا) با ماشین خودش پیش مادر رسید رنگ و رویش کاملاً زرد و رنجور شده بود و از شدت غم و اندوه کاملاً بی‌حال شده بود. وقتی مادر را دید دهانش از تعجب وا ماند و گفت: خواهر جان! من از "تورنتو" تا "بفیلو" (آمریکا) یک‌ریز گریه می‌کردم. با خود می‌گفتم چطور به شما تسلیت بگویم؟

چه به شما بگویم؟ ولی با دیدن شما اشکهایم خشک شد. قبلاً هم چند بار که با چشمان خودم می دیدم مولانا را به زندان می بردند و تو دست بچه هایت را می گرفتی با اطمینان خاطر و آرامش به او نگاه می کردی، از این صبر و استقامت تو تعجب می کردم. ترا به خدا به من بگو این چه قدرت و نیروی روحانی ای است که تو داری؟! این قدرت و توان را چگونه به دست آورده ای؟ چگونه می توانی به این راحتی صبر کنی؟ مادر آرام به او گفتند: ایمان به ذات پاک خدا و توکل و امید به او، صبر و استقامت برای او، صفاتی هستند که انسان با کمک گرفتن از آنها می تواند با مشکل ترین حالات زندگی مقابله کرده و با سختیها و مشکلات روزگار بسازد! احمد فاروق مقدمات لازم را انجام داد و جسد را به فرودگاه نیویورک رسانید. خبر وفات پدر از همه شبکه های تلویزیونی آمریکا پخش شده بود. بسیاری از مسلمانان کشورهای مختلف جهان خودشان را برای شرکت در نماز جنازه به فرودگاه نیویورک رساندند. برادرم احمد فاروق مادر را در سالن انتظار گذاشته بود. در همین لحظات بسیاری از زنان پاکستانی، هندی، عرب، ترک و آفریقایی که شوهرهایشان بیرون منتظر برگزاری نماز جنازه بودند به سالن انتظار آمدند. بعضی از زنان پاکستانی که کنار مادر نشسته بودند و اشک می ریختند با خودشان حرف می زدند و می گفتند: قرار است جنازه را از بفیلو بیاورند، نمی دانیم تا حالا رسیده است یا خیر؟ مادر به آرامی به آنان گفتند: جنازه رسیده است. آن زنان با تعجب به مادر نگاه کرده و پرسیدند: شما از کجا فهمیدید که جنازه را آورده اند؟!

مادر با اطمینان و آرامش نفسی کشیده و به آنان گفت: من همراه جنازه آمده ام. خانمها پرسیدند: شما با ایشان نسبتی دارید؟ جواب آمد که: ایشان

همسر من بودند! خانمها ناخود آگاه داد زدند: آه خدای من! شما خانم مولانا مودودی هستید؟! شما چطور با وجود این مصیبت بزرگ به این راحتی، و این چنین ساکت و آرام نشسته اید؟ ما و شوهرهایمان همه راه را گریه می کردیم و اشک می ریختیم. با دیدن شما آدم به یاد خدا می افتد!

کم کم همه زنان ترک و اندونزیایی و عرب و آفریقایی متوجه شدند که این خانم خاموش و آرام، همسر مولانا مودودی هستند. همه به مادر تسلیت عرض کرده و گفتند: صبر و بردباری یعنی این! وقتی در سالن انتظار این حرفها در جریان بود، در میدان فرودگاه نماز جنازه ادا می شد، به دلیل کوچکی میدان فرودگاه و انبوه زیاد جمعیت، مردم مجبور شدند شش بار جداگانه نماز جنازه برپا دارند.

قبل از رسیدن هواپیما به فرودگاه لندن انبوهی از مسلمانان کشورهای مختلف و نمایندگان همه کشورهای اسلامی برای نماز جنازه و آخرین دیدار دوست و محبوبشان به فرودگاه آمده بودند. در آنجا نیز چند بار نماز جنازه برپا شد.

پدر حتی در آخرین لحظات نیز نخواستند چون دیگران ساکت و خاموش به آرامگاهشان بروند، و توده مردم را در سه قاره جهان - آمریکا و اروپا و آسیا - بیدار کرده و به حرکت درآوردند، آنگاه آرام در مزارشان خوابیدند!

او همه زندگیش را فدای راه خدا و در خدمت به خلق او سپری کرد و هیچ به فکر خود و فرزندان و آینده اقتصادی آنان نبود، و تنها و تنها به آن هدفها و آرمانهای والایش می اندیشید.

وقتی مادر همراه با جنازه پدر به لاهور رسیدند همه ما بچه ها را تسلیت و دلداری می دادند و می گفتند: برای او گریه نکنید! این جسم

خاکی مثل لباس کهنه و پاره‌ای است برای روح. یک روز این لباس قشنگ و نو بود و جلب توجه می‌کرد، اما حالا دیگر رنگش رفته و کهنه شده، به کلی پینه‌دوزی شده و دیگر قابل پوشیدن نیست، برای همین روح آنرا کنار گذاشته، و در عوض لباسی نورانی که خداوند بدو داده است را پوشیده. حالا پدر شما کاملاً خوب شده است و خیلی آرام و راحت است، او مهمان خدایش است. این چیزی که شما می‌بینید همان لباس کهنه و قدیمی جسم است که در این تابوت بسته شده و از آمریکا آورده‌اند. آیا هرگز دیده‌اید کسی برای لباس قدیمی و پاره پوره شده گریه کند؟!

مادر با روش خودش بچه‌هایش را دلداری داده و به صبر و بردباری دعوت می‌کرد. نمی‌دانم که در حرفهایش چه سحر و جادویی و یا سری نهفته بود که با شنیدن آن اشکهای همگی‌مان خشک می‌شد. مادر با صبر و استقامت بی‌مانندی با این مصیبت بزرگ مقابله کرد؛ ولی چندی بعد دچار افسردگی و پژمردگی شد.

من در آن روزها در دانشسرای دخترانه ادبیات انگلیسی جده در عربستان سعودی مشغول به تدریس بودم و تنها برای تعطیلات تابستانی به لاهور می‌آمدم. با دیدن وضع مادر اصرار کردم که با من به جده بیاید، ولی او به هیچ وجه راضی نمی‌شد و می‌گفت: نمی‌توانم در خانه دخترم راحت باشم. من خیلی سعی کردم که او را راضی کنم و گفتم: مادر جان! تو مرا مثل پسرانت بزرگ کردی، خواندن و نوشتن آموختی، و حالا من مثل آنان هم کار می‌کنم. شما فکر کن من پسر شما هستم و اصلاً زن نیستم!... بالاخره فهمیدم چطور می‌توانم شکارش کنم و به آرامی به او گفتم: مادر جان! دوا و درمان افسردگی و ناراحتیهای شما در این قرص و کپسولها نیست، در آب و هوای مکه و مدینه است!... با شنیدن این گل از

رخسارش شکفت و راضی شد با ما بیاید. با رسیدن به عربستان سعودی اول به عمره رفتیم و همینکه از عمره برگشتیم مادر همه داروهایش را در کمد گذاشت و گفت: حالا به اینها نیازی نیست!

در رمضان مبارک چند بار به عمره رفتیم و در ده روز آخر رمضان به مدینه منوره رفتیم و در کاروانسرای پاکستان که در آن روزها دقیقاً روبروی در ورودی بانوان به مسجد نبوی بود، اقامت کردیم. مادر همیشه اصرار داشت که باید در صف اول جایی پیدا کنیم. این عجله کردنها گاه باعث می‌شد که مادر در داروهای فشارخون و یا بیماریهای قلبش را فراموش کند، و وقت سحر تمام می‌شد.

یک روز من به او گفتم: مادر جان! مواظب باش داروهایت را سر وقت بخوری، بخصوص داروهای قلبت را فراموش نکن، خدای ناکرده اینطور نشود که دم در مسجد از داخل شدن محروم شویم. او با حسرت به من نگاهی کرد و این بیت شعر را خواند:

او که دواي قلب مي فروخت دكانش را جمع كرد و رفت
من كمی از آنان دور شدم، وقتی برگشتم دیدم که پسر اطهر^(۱) از مادر می‌پرسد: مادر بزرگ! شما که گفتید پدر بزرگ کتاب می‌نوشت، حالا می‌گویید که دواي قلب می‌فروخت؟ مادر با محبت و مهربانی به نوه‌اش فهماند که: آنچه پدر بزرگ می‌نوشت، مثل دارو قلب را شفا می‌بخشید.

شب ۲۹ رمضان، شب ختم قرآن کریم در مسجد نبوی بود. جمعیت بسیار زیادی به شهر مدینه آمده بودند. در شهر و بخصوص در مسجد نبوی جای خالی پیدا نمی‌شد. ما هم خیلی زود برای نماز به مسجد رفته

بودیم و در صف اول جایی برای خود دست و پا کرده بودیم. قبل از اقامت نماز دو پلیس زن همراه با یک افسر وارد مسجد شدند و با لهجه‌ای بسیار تند و تیز داد کشیدند که: عقب‌تر بروید! بروید عقب! صف اول را خالی کنید! ما پشت سرمان را نگاه کردیم، دیدیم که انبوه جمعیت چنان جمع شده‌اند که جای سوزن انداختن نیست. من طاقت نیاوردم و با لهجه‌ای تند و تیز سر پلیسها داد کشیدم که: برای چه عقب برویم؟ آنان گمان کردند که من سعودی هستم، آرام گفتند: جایی برای مهمانان خصوصی‌ای که از کشور بحرین آمده‌اند باز کنید. من صدایم را بالاتر برده و با عصبانیت سرشان داد زدم: همه ما مهمانهای خصوصی هستیم. اینجا مسجد پیامبر خدا ﷺ است و همه ما مهمانهای خاص او هستیم! مسجد رسول الله ﷺ است کاخ آنان که نیست!

زنان عربستانی‌ای که برای نماز آمده بودند با شنیدن حرفهای من جرأت گرفتند و با من هم‌زبان شدند که: کاملاً درست است! حرف بجایی است! به خدا راست می‌گوید!

در این لحظات بود که صدای اقامه نماز بلند شد و ما "الله اکبر" گویان شروع به نماز خواندن کردیم. و پلیسها مجبور شدند از آنجا دور شوند. وقتی ما نماز فرضمان را خواندیم و زنان عرب، لباس پاکستانی مرا دیدند با تعجب پرسیدند: شما را به خدا! شما پاکستانی هستید، از کجا اینقدر خوب عربی یاد گرفته‌اید؟ من به مادرم اشاره کردم و گفتم: از پدر و مادرم. آن خانم‌ها به طرف مادرم آمدند و دستهایش را بوسیدند.

بعد از نماز عید ما به طرف جده حرکت کردیم. در راه بازگشت از مادر پرسیدم: از عبادت در مدینه که راضی هستی؟ نفس سردی کشید و گفت: روی گل، سیر ندیدیم و بهار آخر شد!

دخترم رابعه در آن روزها خودش را برای امتحان نهایی کلاس هشتم آماده می‌کرد. من به او نصیحت می‌کردم: دخترم! تو باید به هر صورتی شده، شاگرد اول شوی، باید خیلی زحمت بکشی و خودت را خوب آماده کنی؛ چرا که معدل کلاس هشتمت در همه مسیر تحصیلی آینده‌ات اثر خواهد گذاشت. مادر حرفهایم را شنید و در حافظه‌اش جای می‌داد. از آن روز نمازهایش بسیار طولانی شد. یک روز از او پرسیدم: مادر جان! این روزها خودت را در نماز بسیار اذیت می‌کنی، نکند این نمازهای طولانی به سلامتیت لطمه‌ای بزند. او همان حرفهایی که یک هفته پیش من به رابعه گفته بودم را برایم تکرار کرد و گفت: من هم باید امتحان بدهم و همه زندگی اخرویم در گروه همان امتحانم خواهد بود. من هم می‌خواهم که در هر امتحانی شاگرد اول شوم؛ در امتحان نماز، روزه، عمره و....

همچنین وقتی به سفر طولانی‌ای می‌رفتیم مثلاً از جده به مدینه یا طائف مادر قرآن مجیدش را در ماشین می‌گذاشت و در راه سعی می‌کرد بیشتر وقتش را صرف حفظ کردن بعضی آیات و یا سوره‌های قرآنی کند. شعارش این بود: "اگر غنچه‌ای گل باش، و اگر گلی گلستان شو"، او همیشه سعی می‌کرد به علم و دانشش بیفزاید. در همین سفرها یک بار سوره مبارکه "فتح" و یک بار ده آیه اول سوره مبارکه "کهف" را حفظ کرد و وقتی به مسجد نبوی رسیدیم آنچه را تازه حفظ کرده بود در نمازهایش خواند و این سخن پیامبر اکرم ﷺ را برایمان نقل کردند:

«بهترین تلاوت قرآن کریم آن است که در پیشگاه پروردگار متعال، در نماز ایستاده تلاوت کنی.»

یادم است روزی که ده آیه اول و ده آیه آخر سوره مبارکه کهف را حفظ کرده بود و برای اولین بار در نمازش در مسجد نبوی خواند به ما گفت: احساس می‌کنم که به سعادت و خوشبختی بسیار بزرگی رسیده‌ام؛ سپس نفسی کشید و به آسمان خیره شد و گفت: باور کنید همه مال و ثروت و دارایی و زیبایی و قدرت و نیرو و توانایی و کمال و عزت در درون خود انسان نهفته است، در بیرون هیچ چیزی نیست و آن اشخاصی که در بیرون برای کسب اینها تلاش می‌کنند، در واقع از درون، بسیار فقیر و بیچاره و زشت و ناتوان و بدبختند و سعی می‌کنند که این احساس حقارت و خود کم‌بینی را با زرق و برق بیرونی جبران کنند.

تنها آن روز بود که فهمیدم چرا مادرمان هرگز از خدا بیامرز پدرمان چیزی نخواست؛ نه وسایل آرایشی و نه زیورآلات و نه لباسهای رنگارنگ و طلا و نقره. در حقیقت او به این زیبایی‌های ظاهر هیچ نیازی نداشت. او در درونش به حدی زیبا و با قناعت و پر بود که به این ظاهر سازیهای دروغین، هیچ توجهی نمی‌کرد.

مادر آرزو داشت که بتواند یک دو هفته‌ای را هم در مکه مکرمه به عبادت بپردازد. من با خواهر فرحانه، همسر دکتر حافظ عبدالحق، که در مکه روابط و قوم و خویش زیادی داشتند، مسئله را در میان گذاشتم. ایشان ترتیب جایی را در مکه دادند و خودشان مدت دو هفته با مادر ماندند و بی‌نهایت به او خدمت کردند.

مادر عادت داشت خیلی وقتها جواب سؤالات را با شعر بدهد. وقتی از مکه برگشتند از ایشان پرسیدم: عبادت در مکه چگونه بود؟ مادر با حسرت آهی کشید و گفت:

نمی‌دانم چه منزل بود، شب جایی که من بودم
به هر سو رقص بسمل بود شب جایی که من بودم
خدا خود میر مجلس بود، اندر لامکان "خسرو"

محمد شمع محفل بود، شب جایی که من بودم
در دلم گفتم که حتماً از این جواب، روح شاعر امیر خسرو دهلوی^(۱)
به وجد آمده است. که مادر یک بیت شعر دیگری بدین مضمون خواند:

شمعی را جلوی ماه رخ نهاده، گفتند
تا ببینیم پروانه بدین سو می‌رود یا که به آن سو^(۲)

بعد از آن لبخندی زد و گفت: معنای واقعی این شعر در حرم شریف برایم خوب روشن شد. وقتی به خانه خدا نگاه می‌کردم و می‌دیدم که مردم دنیا، لذتها و خوشیهای آن را پشت سر گذاشته و پروانه وار دور آن می‌چرخند و طواف می‌کنند. وقتی به صفا و مروه نگاه می‌کردم و می‌دیدم که حاجیان دیوانه وار همه چیز را فراموش کرده و مشغول عبادت و مدهوش ذکر و طاعتند و وقتی از حرم شریف به طرف خانه می‌رفتیم انبوه مردم را می‌دیدم که در بازارها و دکانها مشغول خریدند. آنجا هم پروانه‌های خودش را داشت که دنبال طلا و جواهرات و لباس و ساعت و وسایل برقی و وسایل خانه و غیره و غیره، مست و مدهوش می‌چرخیدند. عاشقان الهی آنجا پروانه وار مست طاعت

۱- امیر خسرو دهلوی: از نژاد فارسی است. پدرش از ترس حمله مغولان از ترکستان به هند فرار کرد و در شهر پتالی هند سکونت گزید. امیر خسرو در ۶۵۱ هـ / ۱۲۵۳ م به دنیا آمد. دیوانهایی به فارسی داد. جمعاً بالغ بر بیست هزار بیت شعر فارسی دارد. در سال ۷۲۶ هـ / ۱۳۳۵ م در دهلی چشم از جهان فرو بست.

۲- رخ روشن کی آگی رکه کر وه یه کھتی هین - ادھر جانانھی دیکھین یا ادھر پروانہ آتاھی

و عبادت بودند و عاشقان دنیا در اینجا دیوانه‌وار در پی زرق و برق زندگی!

با اصرار زیاد اسماء، خالد و عائشه،^(۱) مادرم به لاهور برگشت؛ ولی هرگز خاطرات زیبای اقامت در مکه مکرمه و مدینه منوره را فراموش نکردند.

(۱۶)

یک بار مادرم خیلی بیمار بودند و دایی مان، خدا بیامرز خواجه محمد شفیع، برای عیادت ایشان آمده بودند. پدرم از ته دل جمله‌ای گفتند که هرگز آن را فراموش نمی‌کنم. ایشان گفتند: وقتی مردم در اینجا و آنجا شعار می‌دهند که: مولانا مودودی زنده باد! جماعت اسلامی زنده باد! من در ته دلم فریاد می‌زنم: همسرم محموده بیگم زنده باد! وقتی لشکری بر دشمنانش پیروز می‌شود و مردم گردنبندهای گل به گردن سپه‌سالار آویزان می‌کنند و او را در آغوش می‌گیرند و یا بر دستهایشان بلند کرده و غریو زنده باد سر می‌دهند، کسی بیاد آن سرباز گمنامی که جان خود را بر کف نهاد و این پیروزی را با خون خود ساخته، نمی‌افتد. همه مست شعارهای "زنده باد" خود هستند و کسی به آن ایثارها و از خودگذشتگی‌ها و وفاداری‌ها و مردانگی‌ها توجهی نمی‌کند.

مادرم برای استادهايش عزت و احترام خاصی قائل بود. حضرت مولانا امین احسن اصلاحی^(۱) هر روز بعد از عصر تا مغرب در

۱- در سال ۱۹۰۴م در اعظم کره هندوستان به دنیا آمد. از جمله سرشناسان جماعت اسلامی بود.

در سال ۱۹۵۷م با مودودی اختلاف نظر پیدا کرد و از جماعت اسلامی کناره‌گیری کرد. بیش از ۱۷

دارالاسلام درس قرآن می دادند و مادرم در این درسها شرکت می کرد و وقتی به خانه برمی گشت آنها را خوب مرور می کرد و تکالیفش را با دقت انجام می داد. با همین عشق و علاقه، حدیث پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله را در محضر حضرت مولانا عبدالغفار حسن^(۱) آموختند. مادرم به این دو استاد بزرگوارش احترام خاصی می گذاشتند. جدا شدن آن دو از جماعت اسلامی برای مادرم صدمه بسیار بزرگی بود. البته ایشان به دختر کوچک مولانا اصلاحی شیر داده بودند و همیشه می گفتند: من چهار تا دختر دارم نه سه تا!

چیزی که بدان افتخار می کنم و از یادم نمی رود این است که مادرم هرگز حاضر نشدند بر نام و نشان شوهرشان سوار شوند و یا آن را "جنس بازار" قرار دهند. بعد از وفات پدرمان ژنرال ضیاء الحق^(۲) رئیس جمهور کشور، عضویت در مجلس سنا و نیز مشاور ویژه رئیس جمهور در امور زنان را به مادرم پیشنهاد کردند. ایشان برای قانع کردن مادر ابتدا خانم عطیه عنایت الله را فرستادند و بعد از او خاله بزرگمان، خدا بیامرز نثار فاطمه، را.

کتاب نوشته که بارزترین آنها تفسیر "تدبر القرآن" در نه جلد است. در ۱۵ دسامبر ۱۹۹۷ م به رحمت ایزدی پیوست.

۱- عبدالغفار حسن: متولد ۲۰ ژوئیه ۱۹۱۳ م. از اولین رفقای مودودی در جماعت اسلامی بود که در زمان غیاب او رهبری جماعت را به دست می گرفت. در سپتامبر ۱۹۵۷ م با وی اختلاف نظر پیدا کرد و از جماعت کناره گیری کرد. از ۱۹۶۴ تا ۱۹۸۰ م به عنوان استاد حدیث در دانشگاه اسلامی مدینه منوره تدریس کرد. در ۱۹۸۱ م به عنوان عضو مجلس شؤون اسلامی پاکستان انتخاب شد. در سند روایت از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله در رتبه ۲۴ قرار دارد.

۲- ژنرال ضیاء الحق: در ۷ جمادی الآخر ۱۳۸۹ هـ / ۲۱ اوت ۱۹۶۹ م طی کودتایی نظامی حکومت ذوالفقار را برچید و حکومت پاکستان را به دست گرفت. در ۵ محرم / ۱۴۰۵ هـ / ۱۸ اوت ۱۹۸۸ م هواپیمایش با نقشه سازمانهای اطلاعاتی آمریکا منفجر شد.

مادر از خانم عطیه عنایت الله با صمیمیت و دوستی معذرت خواست و درخواست رئیس جمهور را رد کرد؛ اما وقتی خاله نثار فاطمه برای پافشاری آمدند، مصراع اول بیت دوست داستینش را برایش خواند:

«این خرید و فروش و تجارت نیست، عبادت خداست!»

سپس گفتند: علم و دانش قرآن و حدیث پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله برای به دست آوردن دنیا و رتبه ها و شغل های دنیایی نیست، راهی است برای به دست آوردن رضایت الهی و رسیدن به بهشت برین. نمی توانم نام و نشان زیبای همسر خدایا مرزم را "جنس بازاری" کنم. مردم برای خوشبختی بچه هایشان و سر و سامان دادن آینده شان جان می کنند و مولانا مودودی زندگیش را در راه سربلندی دین خدا و رسیدن به رضایت الهی گذاشتند. او تصویری گویا بود از این بیت نصرالله خان عزیز:

هدف از زندگی، سربلندی دین توست

من تنها این مسلمانم و برای همین نماز می خوانم^(۱)

سپس گفتند: شکر خدا من و بچه هایم هیچ نیازی نداریم که در این دنیا بر این "نام" سوار شویم و یا از آن سوءاستفاده کنیم. خدا را شکر می کنیم که با فضل و رحمت های بی دریغ خویش ما را بی نیاز ساخته است. این "نام" را برای روزی گذاشته ایم که خداوند به ما مژده داده است:

۱- مری زندگی کا مقصد، تیری دین کی سرفرازی مین اسی لیبی مسلمان، من اسی لیبی نمازی

﴿وَالَّذِينَ آمَنُوا وَاتَّبَعَتْهُمْ ذُرِّيَّتُهُمْ بِإِيمَانٍ أَلْحَقْنَا بِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَمَا أَلَتْنَاهُمْ مِنْ عَمَلِهِمْ مِنْ شَيْءٍ كُلُّ امْرِئٍ بِمَا كَسَبَ رَهِينٌ﴾^(۱)

«کسانی که خودشان ایمان آورده‌اند و فرزندان‌شان از ایشان در ایمان آوردن پیروی کرده‌اند، در بهشت فرزندان‌شان را بدیشان ملحق می‌گردانیم، بی‌آنکه ما اصلاً از عمل آن کسان چیزی بکاهیم؛ چرا که هر کس در گروه کارهائی است که کرده است.»

من تنها از خداوند می‌خواهم که من و بچه‌هایم را در بهشت برین با او همنشین سازد و ما را از اجر و پاداش جهاد و تلاش و انفاق و از خودگذشتگیها و ایثارهایش محروم نسازد. آمین! خواهر! مولانا در پی رضایت خدایش بود و از بندگان او هیچ هراسی نداشت و از کسی هم هیچ توقعی نداشت. برای رسیدن به رضایت خدا، با همه دنیا و دنیاپرستان جنگید و هرگز حاضر نشد خالق و آفریدگارش را به خاطر انسانی از خود بیازارد:

توحید این است که خداوند در روز حشر گوید
این بنده من به خاطر من از همه جهانیان خشمگین است^(۲)

(۱۷)

مادر در آخر عمر همیشه از پدر یاد می‌کرد. یک بار هوا بسیار گرم و شرجی بود، ناگهان برق رفت و تا دیروقت نیامد. مادر که نفس تنگی داشت در گرمی و رطوبت هوا حال‌شان بسیار بد می‌شد. او از شدت بیماری کاملاً از حال رفت. وقتی به هوش آمد با حسرت گفت: الآن صدای پدرتان را شنیدم که می‌گفت: چرا در آن گرما نشسته‌ای؟ یک کم بیا بالا، بین اینجا چه هوای خوبی است! سپس نفس سردی کشید و آهی سر داد و گفت: دست من که نیست، چطور می‌توانم پیش تو بیایم؟ منتظرم که خداوند مرا دعوت کند تا بیایم.

با وخامت حال مادر خواهرم اسماء او را به منزلش که کنار خانه پدرمان بود برد. چند روز بعد که به دیدنش رفتم گفتند که امروز نه حرفی زده و نه غذایی خورده. من نزدش رفتم و تنها گفتم:
دهلی، شهری بود نمونه در جهان! مادر فوراً در جواب گفت: مردم از هر سوی برای کسب روزی بدانجا می‌آمدند.

زمانه آن را غارت کرده ویران ساخت

ما ساکنان این سرزمین ویرانه‌ایم

۱- طور: ۲۱.

۲- توحید تو به هی که خدا حشر مین کهدی به بنده دو عالم سی خفا میری لیلی هی.

من گفتم: مادر جان! چه کسی گفته شما مریضید، ماشاءالله، صد ماشاءالله شما هم خوب و تندرستید! بلند شوید غذایتان را میل کنید. مادر بلند شد و با خوشحالی غذایش را خورد و با هم از هر دری سخن گفتیم. یک بار دیگر بیماریش شدت گرفت، تا جایی که متوجه کسی نمی‌شد و کسی را نمی‌شناخت، تنها یک جمله را تکرار می‌کرد: می‌خواهم به کوچه "پندت" بروم. وقتی من رسیدم خواهرم اسماء پرسید: کوچه "پندت" کجاست؟ گفتم: این جای بسیار مشهوری است در دهلی که خانواده پدر در آنجا زندگی می‌کردند. سپس بالای سرش نشستم و منطقه‌های مختلف دهلی را نام بردم، او خیلی خوشحال شد ولی حاضر نشد لب به غذا بزند. من گفتم:

این تجارت و سوداگری نیست، این عبادت خداست! مادر به ذهنش فشار آورد و پس از اندکی ادامه داد:

ای بی‌خبر آرزوی پاداش را نیز ترک کن

"واعظ"، "کمال ترک" را می‌بینی یا "مراد" را

حالا که دنیا را ترک کرده‌ای، آخرت را نیز ترک کن

بعد از آن از دست من سوپ خورد.

در روزهای آخر نمی‌توانست کسی را بشناسد. یک روز بعد از مغرب شروع کرد به حرف زدن: روزه‌تان را باز کنید! زود باشید، باید برای نماز تراویح به مسجد نبوی برسیم. زود باشید امروز ختم قرآن کریم است. باید در صف اول جایی پیدا کنیم!

کمی آرام گرفت و دوباره ادامه داد: اینجا را ببین! با هزار و یک زحمت توانستیم در صف اول جایی پیدا کنیم، و اینان می‌گویند بروید

عقب! مهمانهای خصوصی آمده‌اند. برو آقا! همه ما مهمانهای خصوصی هستیم. مسجد رسول خداست، خانه کسی که نیست!

همه اطرافیان مات و مبهوت به همدیگر نگاه می‌کردند که مادر چه می‌گوید. تنها من بودم که می‌دانستم روح از قید زمان و مکان بیرون آمده و الآن در مسجد نبوی در مدینه منوره پر می‌زند و او امشب را شب ۲۹ ماه مبارک رمضان می‌بیند. این آخرین حرفهایی بود که او در این دنیا زد و بعد از آن برای همیشه خاموش شد؛ **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ!**

آورده‌اند که: در هنگام بیماری آخر مولانای روم^(۱) یکی از عالمان و بزرگان که به عیادتش آمده بود به او گفت: زیاد به خودتان فشار نیاورید؛ ان‌شاءالله خوب می‌شوید. مولانا در جواب گفتند: شفا و تندرستی بر شما مبارک باد، تنها به اندازه یک تار مویی فاصله مانده است که بعد از آن به نور می‌پیوندد و خاک به خاک!

خاکی و نوری نهاد بنده مولانا صفات

از هر دو جهان غنی، دل اوست بی‌نیاز

پدر گرامیمان در ۲۲ سپتامبر ۱۹۷۹ به دیار باقی شتافت و مادر عزیزمان در ۴ آوریل ۲۰۰۳م شب جمعه بیست دقیقه مانده به ساعت هشت از این جهان فانی رخت بربست و روز بعد، ساعت ده و چهل و پنج

۱- جلال‌الدین بلخی رومی: ۶ ربیع‌الاول ۶۰۴ هـ / سپتامبر ۱۲۰۷م در مزارشریف کنونی افغانستان متولد شد. در ۶۲۴م با صوفی دوره‌گردی به نام شمس‌الدین تبریزی ملاقات کرد. این ملاقات آتشی در کیان مولانا برافروخت که او را در ردیف همیشه زندگان عالم رقم زد و به عنوان بزرگترین شاعر صوفی تاریخ بشریت مطرح شد. "دیوان شمس" تبریزی او بیش از ۴۳ هزار بیت شعر و مثنوی معنوی او بیش از ۲۶ هزار بیت شعر دارد. ۱۳۵۹ رباعی و کتابی مثنوی موسوم به "قیه‌ماقیه" نیز دارد. فیلسوف و شاعر بزرگ معاصر اسلام، علامه محمد اقبال، در منظومه "جاویدنامه" خود، او را به عنوان مرشد خود در سفر به جهان دیگر انتخاب کرده است.

دقیقه به خاک سپرده شد.

دفتر این خاطرات را با بیت شعری که مادر بسیار دوست می‌داشت
به پایان می‌برم:

با خیال راحت سبکبال تا روز محشر می‌خواهیم
که بار امانت و غم هستی را از دشمنان برداشته‌ایم

حمیرا مودودی

پسگفتار...

دیرزمانی است که کشورهای جهان سوم و بخصوص کشورهای اسلامی جولانگاه استعمارگران شرقی و غربی بوده‌اند. و با کشف نفت در جهان عرب و ایران اهمیت این منطقه برای آنان به دو صد چندان افزایش یافت.

ابر قدرت‌ها همواره در تلاش بودند با مکیدن خون این منطقه بتوانند به منافع کلانی دست یابند و در این راستا به موفقیت‌های چشمگیری دست یافتند و توانستند جهان غرب را از عقب‌ماندگی سه قرن پیش بیرون کشیده و در رأس هر قدرتی قرار دهند و آمریکا با تکیه بر منابع خام همین منطقه توانست ابر قدرتی شود که نه تنها به استعمار و ربودن ثروتهای کشورهای ضعیف اکتفا نمی‌کند، بلکه می‌خواهد طرز تفکر و اندیشه و حتی عقائد مذهبی ملت‌ها را براساس مانیفست اندیشه‌های برده‌منشانه خود تربیت کند.

بدون شک این تجاوزهای بی‌رحمانه به منابع و حقوق و اعتقادات و دیانات ملت‌ها، حداقل در کشورهای مسلمان، از روز اول با واکنشهایی روبرو شد که بیشتر این واکنش‌ها چون جنبه حماسی داشتند و از نظر

تاکتیک و برنامه‌ریزی درازمدت موفق نبودند، نتوانستند در مقابل قدرت و سلاح غریبان زیاد دوام بیاورند، تا اینکه همزمان با فرو ریختن پایه‌های آخرین رمز وحدت مسلمانان یعنی خلافت عثمانی در ترکیه، جنبش‌های "اخوان المسلمین" توسط حسن البنا^(۱) در مصر و "جماعت اسلامی" مولانا مودودی در هند با شعار "اسلام، دین و دولت است" پیا خواستند. و با مرور زمان توانستند حقانیت حکومت‌های دست‌نشانده آمریکا و ابرقدرت‌های غربی و شرقی را زیر سؤال ببرند و مردم را از آشی که برایشان پخته شده است، آگاه سازند.

با بروز این اندیشه‌های بیدارگرانه، منابع اقتصادی و اهداف توسعه‌طلبانه و استعماری غرب به شدت با مقاومت اقشار ملتها روبرو شد؛ شوروی در افغانستان و چین در گل فرو رفت و سرانجام از پا درآمد و نامش در لیست مردودیهای قرن بیستم میلادی با خط قرمز نوشته شد. پوزه آمریکای ابرقدرت در کشورهای فقیری چون سومالی و سودان به زمین مالیده شد و در بحران عراق و افغانستان چهره واقعی ددمنشانه و خونخوارانه‌اش برای جهانیان روشن شد. حرکت‌های دفاعی و مقاومتهای ضد استعماری در گوشه و کنار دنیا از بوسنی و هرزگوین گرفته تا فلسطین اشغالی، نمایانگر بیداری ملت‌هاست.

۱- در اکتبر ۱۹۰۶م در روستای محمودیه بحیره مصر به دنیا آمد و جماعت اخوان المسلمین را در سال ۱۹۲۸م برای بیداری مسلمانان و پایه‌گذاری شخصیت اسلامی برپایه عقیده و نظام، اخلاق و سیاست، عبادت و حکومت و جهاد در راه خدا پایه‌گذاری کرد. جنبش او که شاهد موفقیت‌های روزافزون آن در جهان هستیم براساس کلام خدا و سخنان رسول اکرم ﷺ استوار گشته و از اختلافات جزئی و مذهبی به دور بوده و با احترام متقابل به اندیشه‌های روز، همدوش با سایر مسلمانان در راه به ثمر رسیدن ارزشهای اسلامی تلاش می‌کند. حسن البنا در ۱۲ فوریه ۱۹۴۹م / ۱۴ ربیع‌الثانی ۱۳۶۸ هـ توسط پلیس امنیتی مصر در یکی از خیابانهای قاهره به شهادت رسید.

بحثها و پژوهشهای سیاسی بسیاری برای روشن ساختن اسباب شکست ابرقدرتها در کشورهای مسلمان از جانب غریبان صورت گرفته که هر یک به شکلی جنبش‌های اسلامی معاصر را مهم‌ترین عامل شکست سیاستهای استعمارگران می‌دانند.

آقای "لیورنت میوراویک"، تحلیلگر سیاسی مؤسسه «راند» در پژوهشی مفصل که تحت عنوان "نه - سعودی عربی" که برای سازمان دفاع آمریکا، پنتاگون، تهیه کرده است وهاییان و دیوبندیان و اخوان المسلمین و بویژه سید قطب و مودودی را دشمنان سرسخت منافع آمریکا و جهان غرب در منطقه برشمرده و با تعریف زیرکانه واحساسات برانگیز تاریخ دو قرن معاصر سعی دارد به سیاستمداران آمریکا بفهماند که لوله تفنگ خود را به سینه چه کسی نشانه بگیرند!

او آشکارا مودودی را به عنوان مغز متفکر و محرک اصلی دیوبندیان هند و پاکستان معرفی می‌کند و روح فرهنگ غرب‌ستیزی آنان را بدو نسبت می‌دهد.^(۱)

۱- نگا: کتاب *De - Saudize Arabia* نوشته تحلیلگر سیاسی فرانسوی نژاد Laurent Murawiec در مؤسسه "راند" آمریکا که کتابش را به شورای سیاسی دفاع پنتاگون تقدیم کرد. چند روز بعد "واشنگتن پست" خلاصه آن را چاپ کرد و جنجالی در دنیا به راه انداخت که در پی آن میوراویک طی یک نمایش راند را ترک کرد و به مؤسسه همدسون برای پژوهشهای استراتژی رفت. کتاب در سال ۲۰۰۳م در فرانسه و پس از آن در آمریکا به چاپ رسید. آقای دکتر "بی. دبلیو. سنگر" پژوهشگر مرکز "بروکنج" دومین مرکز مشورتی کاخ سفید پس از مؤسسه "راند" در گزارش ۳۵۰ صفحه‌ای خود در رابطه با حوزه‌های علمیه پاکستان نیز بر همین نکات تأکید دارد. (نگا: "حوزه‌های علمیه زیر چکش دشمنان خارجی و سندان خودفروختگان داخلی" به قلم / نور محمد امرا، سنی آن لاین، شبکه جهانی).

جنبش‌های "اخوان المسلمین" و "جماعت اسلامی" در بیش از هشتاد کشور جهان فعالیت‌های آشکاری دارند و در پارلمان‌های دهها کشور چون الجزائر، یمن، سودان، کویت، بحرین، اردن، پاکستان و... نمایندگانی دارند که با آراء چشمگیر مردم انتخاب شده‌اند.^(۱) اینها همه چراغ خطرهای بسیار شدیدی است که خواب از چشمان جهان غرب و بخصوص آمریکا می‌رباید.

در این راستا سیاستمداران کشورهای استعماری سعی کردند به گونه‌ای این جنبش‌های اسلامی را سرنگون و یا ناتوان کنند. زندانهای دست نشاندهانشان از رهبران آگاه مسلمانان بیدار پر شد و جلادانشان از خون آنان سیراب؛ ولی مشکل برطرف نشد هیچ، آتش بیداری اسلامی شعله‌ورتر گشت! ظاهراً سیاست جدیدی که این کشورها در نظر گرفته‌اند، براندازی و تحریف افکار و اندیشه‌های بیدارگرایانه‌ای است که رهبران نهضت‌های اسلامی چون سید قطب و مودودی مطرح ساخته‌اند.

چرا مودودی و سید قطب؟!

ظاهراً قرعه اول به نام سید قطب و مودودی زده شده است. و آن هم به دو دلیل:

اول اینکه: هر یک از این دو صاحب دهها کتاب هستند که به همه زبانهای زنده دنیا ترجمه و صدها بار چاپ شده‌اند و در دسترس جوانان

۱- نگا: "الرسالة" چاپ مصر. مقاله حسن البنا... يدخل البرلمان، به قلم / سعود ابو محفوظ - ش ۱۸، ژانویه ۲۰۰۶ م.

و اندیشمندان جهان قرار دارد.^(۱)

دوم اینکه: هر دو در نوشته‌هایشان بر مسئله "حاکمیت خدا" و "حکومت اسلامی" و "افتخار به دین و مذهب و فرهنگ اسلامی" در نوشته‌هایشان تأکید کرده‌اند. به عبارت دیگر می‌توان گفت که اساس اندیشه‌های سید قطب و مودودی در اعتماد به پایه‌های اصیل اسلامی و مقابله با تنگ‌نظریهای قومگرایانه و جاهلیت‌مآب و مقابله با فرهنگهای بیگانه و افتخار به دین مبین اسلام، خلاصه می‌شود.^(۲)

۱- به عنوان مثال مودودی تنها بیش از صد و چهل کتاب و هزار و اندی مقاله و سخنرانی دارد. که از جمله بارزترین کتابهای اوست: ۱- جهاد در اسلام، تألیف سال ۱۳۴۷ هـ / ۱۹۲۸ م. ۲- تمدن اسلامی (پایه و اساس) ۱۳۵۰ هـ / ۱۹۳۲ م. ۳- تئوری سیاسی اسلام، ۱۳۵۸ هـ / ۱۹۳۹ م. ۴- تجدید و برپایی دین، ۱۳۵۹ هـ / ۱۹۴۰ م. ۵- مصطلحات چهارگانه در قرآن، ۱۳۶۰ هـ / ۱۹۴۰ م. ۶- اسلام و جاهلیت، ۱۳۶۰ هـ / ۱۹۴۱ م. ۷- پایه‌های اخلاقی حرکت اسلامی، ۱۳۶۴ هـ / ۱۹۴۵ م. ۸- دین راستین، ۱۳۶۶ هـ / ۱۹۴۷ م. ۹- روش زندگی اسلامی ۱۳۶۷ هـ / ۱۹۴۸ م. ۱۰- حقوق ذمیها ۱۳۶۷ هـ / ۱۹۴۸ م. ۱۱- خواسته‌های اسلام از زن مسلمان ۱۳۷۲ هـ / ۱۹۵۳ م. ۱۲- مسأله قادیانیها ۱۳۷۲ هـ / ۱۹۵۳ م. ۱۳- تفسیر تفهیم القرآن: در شش جلد که در سال ۱۳۶۰ هـ / ۱۹۴۱ م شروع به تألیف آن کردند و در سال ۱۳۹۲ هـ / ۱۹۷۲ م به اتمام رساندند. ۱۴- ساحل آسایش. ۱۵- اسلام و زندگی نوین. ۱۶- یادداشت‌های دعوت‌گران اسلامی. ۱۷- مبادی اسلام - اساسنامه اسلامی - (که آن را به عنوان کتاب درسی برای مدرسه‌های اداره تربیت و تعلیم استان حیدرآباد دکن نوشته بودند و بعدها به بیش از سی و اندی زبان زنده دنیا ترجمه شد و بسیاری از مردم با خواندن آن به دین مبین اسلام گرویدند). ۱۸- تفسیر سوره احزاب. ۱۹- قواعد اساسی برای فهم قرآن. ۲۰- دعوت به صلیب در ترکیه. ۲۱- زندگینامه پیامبر خدا. آخرین کتاب مودودی است که قبل از وفاتشان آن را به پایان رسانید. نوشته‌های مودودی در مدت زمان کوتاهی شهرت جهانی یافت و توسط مؤمنان و عاشقان دعوت اسلامی به بیش از شانزده زبان زنده دنیا چون: فارسی، انگلیسی، عربی، روسی، اندونزی، تایلندی، چینی، آلمانی، فرانسوی، هندی، بنگالی، ترکی و... ترجمه شد و در دسترس جوانان و اندیشمندان و سایر اقشار ملت قرار گرفته است.

۲- نگا: الشرعیه السیاسیه فی الاسلام. عزام التیمی. ص / ۲۱۴، چاپ انگلستان، ۱۹۹۷ م.

جالب اینجاست که دشمن خارجی همانطور که وظیفه اعدام جسمی این شخصیتها را به بردگان و دست‌نشانندگان داخلی خود سپرده بود، وظیفه سرکوبی آنان را نیز به این غریزدگان سپرده است. البته زرق و برق تبلیغاتی آنان به قدری جالب توجه بوده که گویا برخی از نویسندگان مسلمان نیز - دانسته و یا نادانسته - فریب خورده و در این راستا با آنان همصدا شده‌اند.

هرچه باشد ما بدون اشاره به پشت پرده و بدون تحلیل برخی از این نوشته‌ها را به عنوان مثال ذکر می‌کنیم تا حجم این معرکه برای خواننده روشنتر شود:

از دیدگاه آقای خلیل علی حیدر، مودودی جوانان را به سوی جهان آخرت و زیارت قبرستانها برای عبرت گرفتن دعوت می‌کند و از لذایذ و خوشیهای دنیا بی‌بهره می‌گرداند! و او پدر معنوی سید قطب و سایر تحلیلگران اسلام سیاسی چون سعید حوی، فتحی یکن و عبدالله العقیل و... در جهان است که به اصولگرایی اسلامی و «تکفیر» دعوت می‌کنند.^(۱) آقای حمود الحطاب نیز نویسندگان اخوان المسلمین را که متأثر از افکار و اندیشه‌های مودودی بوده‌اند، عامل اصلی فساد(!) و ناهنجاریهای برنامه‌های درسی آموزش و پرورش کویت معرفی می‌کند؛ چرا که آنان باعث شده‌اند مردم به عادات و رسوم اسلامی پایبند شوند و از لذت بردن در دنیا و رسیدن به زندگی پر تجملاتی غرب محروم بمانند!^(۲)

۱- نگا: روزنامه الوطن کویت، ۲۴ / ۱ / ۲۰۰۵.

۲- نگا: روزنامه السياسة کویت، ۲۲ / ۱ / ۲۰۰۵ م.

برخی دیگر تاروپود اسلامگرایان سیاسی و حرکت‌های اصولگرایانه را به هم دوخته و یکی می‌پندارند؛ زیرا که هیچکدام نمی‌توانند دین را از سیاست جدا تلقی کنند. و همه آنان به مسئله حاکمیت خدا و حکومت اسلامی که نتیجه فشارهای زندان بر مودودی و سید قطب و سائر اخوانیان بود، معتقدند.^(۱)

اینان می‌خواهند بر حقائق انکارناپذیر سرپوش بگذارند و نمی‌دانند که حکومت اسلامی از دیدگاه مسلمانان چیزی نیست که از عقل این فیلسوف و یا آن اندیشمند ترشح شده باشد و یا اکتشاف فلان علامه و یا رهبر باشد، بلکه تعبیری است گویا و تفسیری اجتماعی از عقیده توحید و یکتاپرستی. و نوشته‌های اندیشمندان معاصر اسلامی به گونه‌ای آن را مطرح ساخته است. مثلاً افرادی چون مودودی، حسن البنا، عبدالقادر عوده، سید قطب، غزالی و قرضاوی دولت اسلامی را به عنوان یک تکلیف الهی مطرح می‌کنند که وظیفه تطبیق اجرای اسلامی را برعهده دارد. گرچه حسن البنا آن را پله‌ای برای بازگشت به خلافت اسلامی می‌داند و عبدالوهاب خلاف نظام را به عنوان حکومت اسلامی معرفی می‌کند و ابوالاعلی مودودی آن را با اصطلاح "نظام شامل" و همه جانبه یاد می‌کند که البته بعدها در اصطلاحات سیاسی روز حکومت‌های استبدادی به حکومت‌های "نظام شامل" مشهور شدند و این باعث شد قرضاوی اصطلاح "اسلام: پیام همه گیر" - الاسلام، رساله شامله - را برای تعریف دولت اسلامی انتخاب کند. با این وجود افرادی سعی کردند با تحریف دیدگاه اسلامگرایان از حکومت اسلامی آن را به عنوان نظریه‌ای مطرح سازند که طرفداران آن می‌خواهند بدین صورت از محاسبه و

۱- نگا: فقدان الخطاب الدینی. سینا للنشر.

بازجویی فرار کنند و شورا و قانون را با ترفند "حق خدایی" زیر پا بگذارند.^(۱)

و چون نوشته‌های مودودی و سید قطب مردم را از اطاعت کورکورانه و چشم بسته حکومت‌های دست نشانده بر حذر می‌دارد و به فتوای آخوندهای حکومتی به چشم اتهام می‌نگرد، آن عده از حرکت‌های به اصطلاح سلفی‌گرا که برخی از حکومت‌های استبدادی منطقه برای مشروعیت و حقانیت بخشیدن به خود آنها را چون قارچ در کشورهای اسلامی سبز کردند، گناه رشد افکار تکفیری را به گردن سید قطب و مودودی می‌اندازند؛^(۲) البته باید خاطر نشان ساخت که هیچ یک از رهبران جنبش‌های اسلامی از دیدگاه هواداران و طرفدارانش، معصوم شمرده نشده است. و نوشته‌هایش توسط دیگر همفکرانش مورد بحث و تحلیل و گاهی هم نقد قرار گرفته است.

دومین مرشد عام اخوان المسلمین استاد حسن هضیبی، مثلاً در کتاب "دعاة... لا قضاة" به دنبال علاج بیماری‌های رادیکالی و تندرویهای برخی اسلام‌گرایان و سرکوبی میکروب تکفیر به این واقعیت که کج فهمی‌های عده‌ای از جوانان ناآگاه از نوشته‌های مودودی، آنان را به گمراهی کشانده است اشاره می‌کند و در پی ساختن برخی مفاهیم برای آن عده از تندروان، اعتراضاتی بر استاد مودودی وارد می‌کند که خود نیاز به بحث و بررسی مجدد دارد.

۱- نگا: الدولة في الفكر الاسلامي المعاصر، عبدالله بلقریز، بیروت، مرکز دراسات الوحدة العربية ۲۰۰۳ م. و: من فقه الدولة في الاسلام، يوسف قرضاوی، ص / ۱۳۰ - ۱۶۰ دارالشروق مصر. و فتاوی معاصرة ج / ۲ ص ۶۳۲ - ۶۵۱، يوسف قرضاوی، دارالوفاء.

۲- نگا: روزنامه فردا، اردن، ۳۱ / ۱۲ / ۲۰۰۵ م.

شکی نیست که برخی از نوشته‌های سید قطب و مودودی توسط برخی کوتاه‌فکران و کج‌فهمان به تحریف کشیده شده است و احیاناً مورد سوءاستفاده قرار گرفته است. اما سید قطب تنها در برخی از عبارات تند و تیز "معالم فی الطريق"^(۱) خلاصه نمی‌شود و همانطور که سیمای سید را می‌بایستی در آن کتاب خواند در "اسلام و السلام العالمی"^(۲) و در شاهکارش تفسیر "فی ظلال القرآن" نیز می‌بایست خواند.

مودودی با دید یک رهبر انقلابی که تازه کشورش را از زیر یوغ ستمگران کافر نجات داده است، با دلی خونین و آرزوهای ایده‌آل به ملت مسلمان خود که از دین بیگانه‌اند، می‌نگرد. او در نوشته‌هایش حقیقت تلخ دوری از فهم درست ملتش از اسلام را به تصویر می‌کشد و از نادانیها و یدک کشیدن اسلام بی‌روح آنان، رنج می‌برد.

مودودی در کتاب "مصطلحات الاربعة" خود سعی دارد برای بالا بردن سطح جامعه خود و آشنایی آن با فهم درست و درک عمیق از اصطلاحات "الوہیت و ربوبیت و..." جامعه‌اش را برای برپایی حکم خدا آماده سازد.

در حالیکه استاد هضیبی در فکر معالجة انحراف تکفیر در جامعه است. او در حقیقت با مودودی مشکلی ندارد؛ بلکه با پژواک نادرست و

۱- چراغی بر فراز راه. برخی بر این اعتقادند که شیراز افکار سید قطب در کتاب انقلابی "چراغی بر فراز راه" برگرفته شده از نوشته‌های مولانا مودودی است که از لابلای میله‌های زندان به سیاهچالهای مصر نفوذ کرد و در آن روزهای وحشتناک ظلم و ستم در دسترس سید قطب و همفکرانش قرار گرفت و چون دارویی مسکن مرهم زخمهایش گشت. از این رو آنان می‌گویند که خواندن و فهمیدن افکار و اندیشه‌های مودودی، لازمه فهم و درک درست شهید سید قطب است. نگا: سید قطب من القرية الى المشنقة، عادل حموده.

۲- اسلام و امنیت جهانی.

درک و فهم سطحی حرفهای او در جامعه‌ای که با دوگانگی جامعه مودودی دست به گریبان نیست و در پی وحدت و همبستگی اسلامی است، هراس دارد.^(۱)

و چیزی که ما را بر آن داشت تا کتاب استاد هضیبی را ورق بزنیم، سوءاستفاده برخی از قلمهای کج‌فهم از این نقد دوستانه است:

مثلاً آقای به نام جمال باروت با لحنی آخوندمنشانه و لهجه‌ای منصفانه وارد میدان می‌شود تا تیشه به ریشه اندیشه "حکومت اسلامی" در کتابهای مودودی بزند. او با مطرح ساختن این واقعیت که هضیبی در کتابش با مودودی مشکلی ندارد، ادعا می‌کند که مشکل هضیبی با پیروان سید قطب بوده است (!) که افکار مودودی را در چارچوبی تکفیری تفسیر کردند. باروت می‌خواهد بدین وسیله سید را زیر سؤال برده و مودودی را برای چند لحظه از معرکه سالم به در کشد و چون خواننده با مطالعه دیدگاه او را انسانی تحلیل‌گرا تلقی کرد، فوراً به خورد او بدهد که تئوری "حکومت اسلامی" مودودی در واقع تصویری است از حکومت کمونیستی و حکومت‌های نازی (!) او با زیرکی تمام می‌خواهد از اخوان المسلمین تصویری جنجال‌آفرین و تکفیری مآب عرضه کند.^(۲)

نویسندگان دیگری که قدرت باروت را در بازی با کلمه‌ها ندارند، کتاب هضیبی را به عنوان رد صریح بر شخص سید قطب و مودودی تلقی کرده و اقتباساتی از کتاب را با درج کردن نامهای مودودی و سید قطب در

۱- نگا: دعا... لا قضاة، حسن اسماعیل الهضیبی، دارالدعوة، مصر.

۲- نگا: منویة المودودی و مسئولیة الاخوان، محمد جمال باروت، سایت التجدید العربی، شبکه جهانی.

بین جمله‌های مؤلف به عنوان مدرک می‌آورند!^(۱)

در مقابل این کج‌فهمیهای عامدانه و یا جاهلانه، دکتر یوسف قرضاوی سعی می‌کند مفاهیم "حاکمیت خدا" و "حکومت اسلامی" را از دیدگاه سید قطب و مودودی روشن سازد تا به سکولارها غریزه‌ای که تلاش دارند سخنان مودودی و سید را تحریف کنند، فرصت خنجر زدن به حرکتهای اسلامی ندهد. او می‌گوید که سید قطب و مودودی از حاکمیت الهی، قواعد اساسی دین در رابطه با حکومت اسلامی را در نظر دارند نه اینکه خداوند علما و یا پادشاهانی را برمی‌انگیزد تا با استفاده از نام او بر مردم سوار شوند. در تفکر اسلامی مودودی و سید قطب، اساس حکومت سیاسی به مردم برمی‌گردد و به آنان حق انتخاب سردمداران و توان محاسبه آنان و در موقع لزوم برکناریشان را می‌دهد.^(۲)

شکی نیست که این یک نوع جنگ سردی است که توأم آتش گرم اسلحه‌های استعمارگران در جریان است و موفقیت و یا شکست در آن با عاقبت جنگ گرم توپ و تانک و موشکها رابطه مستقیم دارد.

با این وجود جای دلگرمی هنوز هم باقیست؛ چون که با وجود همه شکستهای سیاسی و اقتصادی جهان سوم، ملتها از درجه بیداری و آگاهی بالایی برخوردار شده‌اند. و گمان می‌رود در آینده نزدیک با فرو خفتن آتش‌های جنگ گرم، شاهد جنگی پرشورتر در عرصه فرهنگ و تمدن باشیم که بدون شک مسلمانان با پشتوانه اسلام و قرآنشان برنده آن

۱- نگا: انشاء الخطاب و تفکیک النص، د/ عبدالغنی عماد، سایت البلاغ، شبکه جهانی.

۲- نگا: التطرف العلمانی فی مواجهة الاسلام، یوسف القرضاوی، ص / ۸۹ - ۹۴، اندلیسه للنشر ۲۰۰۰ م.

خواهند شد. و این نوید فجری خواهد بود که در سایه آن همه موازین
سیاسی و اقتصادی بار دگر تغییر خواهد یافت.

نورمحمد امرا

۸ / ۲ / ۲۰۰۶ - اسلام آباد

- استاد ابوالحسن ندوی : هیچ انسانی همچون مودودی از نظر فکری و علمی بر نسل نوین اسلامی تأثیر گذار نبوده است ؛ او با بیماری احساس حقارت و خود کم بینی که در پوستین جوانان ما رخنه کرده بود به شدت به مبارزه پرداخت و نوشته های او - به یاری خدا - توانست بار دگر روح افتخار به اسلام را در قلوب جوانان زنده کند و به آنان بفهماند که دین اسلام ، شایستگی رهبریت در هر زمانی را داراست .
- شهید سید قطب در تفسیر فی ظلال القرآن خود ، مودودی را مسلمان بزرگ می نامد .
- شاعر انقلابی اسلام ، اقبال لاهوری : استاد مودودی دین خدا را با مدادی از خون نگاشت .
- سومین مرشد عام اخوان المسلمین ، عمر تلمسانی : مودودی و حسن البنا دو چهره از یک انسان اند .

ISBN 978-964-356-566-4



9 789643 565664

● فروشگاه شماره ۲ :
تهران ، خیابان ناصر خسرو ،
کوچه حاج نابین ، شماره ۲۲
تلفن : ۳۳۹۰۲۷۵۰



نشر احسان

● فروشگاه شماره ۱ :
تهران ، خیابان انقلاب ، زوبروی دانشگاه تهران ،
مجمع فروزنده ، شماره ۲۶
تلفن : ۶۶۱۵۲۳۰۴